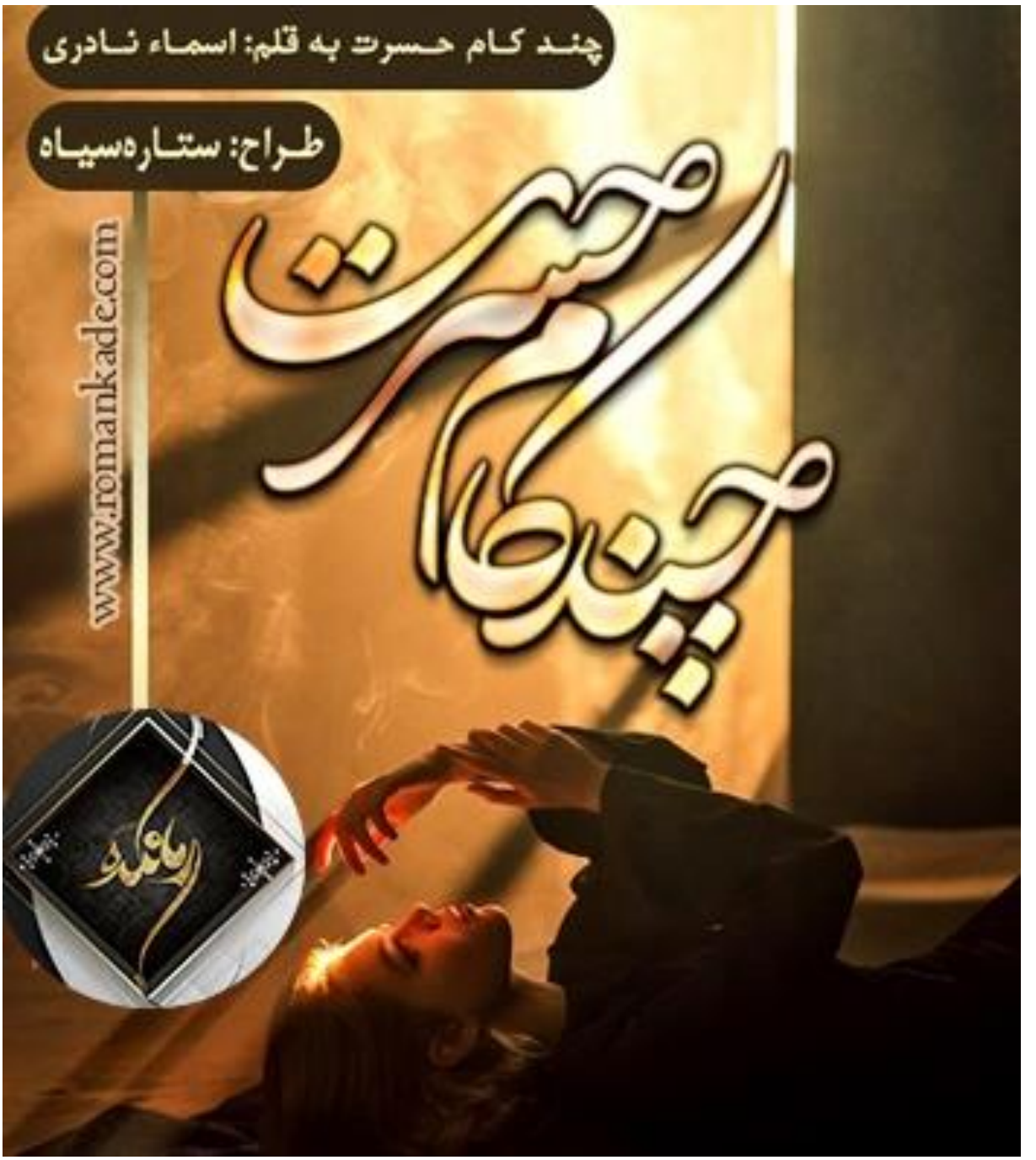

چند کام حسرت به قلم: اسماء نادری
طراح: ستاره‌سیاه
www.romankade.com
چند کام حسرت

مجازات می‌شوی؛ اما به کدامین گناه؟ حسرت می‌خوری؛ اما به کدامین آرزو؟ من گناهکار بودم؛ اما مجازات تو کمی زیادی برایم سنگین بود.

مقدمه:

حق حضانت برای تو

درد زایمان برای من

نام خانوادگی برای تو

زحمت خانواده برای من

چهار عقد برای تو

حسرت عشق برای من

هزار صیغه برای تو

حکم سنگ‌سار برای من

جنون برای تو

عفاف برای من.

پلک‌هام رو آروم باز کردم. به سقف اتاق زل زدم. اینجا کجاست؟ نیم‌خیز شدم و زیر لب «آخی» گفتم. نگاهم به خودم افتاد. با چشم‌های گشاد شده به اطرافم خیره شدم. انگار زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. خودم رو، روی تخت بالا کشیدم. با دست‌های لرزون لباس‌هام رو پوشیدم. بلاتکلیف وسط اتاق وایستادم. با انگشت شست و اشاره شقیقه‌هام و فشردم دور خودم چرخیدم. کیفم کجاست؟ خدایا من چی‌کار کردم؟ با دیدن بند کیفم که از زیر تخت بیرون بود، خم شدم که از درد چشم‌هام رو بستم. کیفم رو چنگ زدم از اون اتاق لعنتی که خالی بود، زدم بیرون. وارد راه‌رو شدم به سمت آسانسور تقریباً دویدم. پشت سر هم شاسی رو فشار می‌دادم تا بالأخره درب آهنیش باز شد. خودم و تو کابین انداختم. حتی موسیقی بی‌کلام آسانسور هم رو مخم بود. با قدم‌های بلند کنار خیابون راه افتادم با ترس به اطرافم نگاه کردم.

انگار همه من رو به چشم یه گناهکار نگاه می‌کردن. لبه‌ی پالتو سفید رنگم و بیشتر به خودم فشردم. با هر قدمم کمر دردم بیشتر می‌شد. با چشم‌هایی اشک‌آلود و حالی زار، به راه رفتنم ادامه دادم. دیگه نفسم بالا نمی‌اومد با خستگی رو نیمکت سبز رنگ کنار خیابون نشستم. سرمای دی ماه حال خرابم و خراب‌تر کرده بود. هوای سوزناکش تا استخوانم نفوذ می‌کرد. لرز لب‌هام و به خوبی حس می‌کردم. بیشتر از همه از درد بی‌خبری داشتم جون می‌دادم. همش این رو از خودم می‌پرسیدم که من چطور از اونجا سر دراُوُردم، چطور به اون وضعیت بی‌شرمانه دچار شدم. از شدت استرس و ترس انگار هر چی تو معده‌م بود، بالا اومد. خودم رو از نیمکت پایین انداختم و عق زدم. فقط زردآب اومد. دوباره و دوباره عق زدم. با قرار گرفتن بطری کوچک آب معدنی، سرم رو بالا گرفتم به خانم چادری که آب رو سمتم گرفته بود زل زدم:

- بگیر دخترم! یه آب به صورتت بزن!

بدون حرفی، بطری رو از دستش گرفتم یه مشت آب به صورتم زدم. خنکای آب، حس خوبی رو به بدنم منتقل کرد و به ثانیه نکشید اون صحنه زجرآور داخل هتل جلو چشم‌هام اومد. دستم رو بند نیمکت کردم تن خسته‌م رو روش انداختم.

***

در رو با کلید باز کردم با لگد آرومی ضربه‌ای بهش زدم که باز شد. وارد حیاط شدم صدای داد و بیداد مامان و بابا از همین‌جا هم به گوش می‌رسید. کلافه از این همه کش‌مکش‌ها،

کتونی‌هام رو از پاهام در اُوُردم، وارد سالن شدم هنوز متوجه حضورم نشده بودن بابا با صدای بلندی داد زد:

- خفه‌شو زنیکه! هیچ کاری نمی‌تونی بکنی من نسترن و دوست دارم تو هم می‌خوای پیش دخترت بمون، نمی‌خوای هم هری!

مامان با گریه فریاد زد:

- خدا ازت نگذره مرد! ما اینجا نون برای خوردن نداریم بعد تو برای اون خونه تو بالا شهر می‌گیری الهی به زمین گرم بخور... .

با صدای سیلی که اومد، خودم رو تو تک اتاق خونه انداختم و در رو قفل کردم. چند دقیقه بعد در حیاط با صدای بدی بسته شد. فکر کنم بابا رفت. گوشه‌ی اتاق نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم، برای آبروی به تاراج برده‌م هق زدم، ضجه زدم دستم رو روی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره. آخه چطور شد؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ یهو انگار نفسم بند اومد با ناباوری پلک زدم. همه‌چی مثل جرقه‌ای تو سرم شکل گرفت. کنار خیابون وایستاده بودم که سانتافه مشکی رنگی پیچید جلوم، شیشه رو پایین داد یه پسرجوونی پشت فرمون بود با پوزخند گفت:

- بیا بالا.

لب پایینم و زیر دندون کشیدم که نگاهش رو حس کردم، سوار شدم که ماشین با تیک‌آفی از جا کنده شد. کیس خوبی بود؛ ولی فقط برای تیغ زدن هیچ مردی ارزش بیشترش رو نداره. تا الان نذاشتم هیچ پسری از یه دست گرفتن و نهایت یه بوسه رو دستم فراتر پیش برن.
پسرهای احمق و لوس بالا شهری زیادی اسگل تشریف داشتن. لب‌های رژ زده زرشکی رنگم و بیشتر انحنا دادم. بهش خیره شدم که گره کوری بین ابروهاش نشسته بود. پسر قد بلند و چهارشونه بود. خدا کنه امشب هم به خوبی بتونم کارم رو از پیش ببرم؛ وگرنه با این غول بی‌شاخ و دم حریف شدن کار من نیست. هر چند امید فراوانی هم به اسپری فلفل داخل کیفم داشتم. پسره زیر لب شیداشیدا می‌گفت، من با خودم فکر کردم که بفرما این هم خود درگیره. بعد طی کردن مسیر کوتاهی که بینمون سکوت بود. روبه‌رو هتل لوکسی نگه داشت. دستی به موهای مشکیم که به لطف کراتینه براق شده بودن کشیدم و از ماشین پیاده شدم. پسره موهاش رو پیشونیش ریخته بود، با اون لب‌های باریکش لبخندی زد. اومد سمتم، با لحن کش‌داری گفت:

- شیدام می‌دونی تا آخر عمرم عاشقتم، تو جون منی!

از بوی نوشیدنی که از دهنش به مشامم خورد، صورتم رو چین دادم و ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم تا وقتی کیش و ماتش کنم. وارد کابین آسانسور شدیم که لب‌هام رو تو دهنم کشیدم و با خودم فکر کردم؛ یعنی شیدا کیه و چی شده که این گوریل داره این‌طوری براش جز می‌زنه؟ از آسانسور خارج شدیم داخل راهروی پهن هتل، وارد یکی از اتاق‌ها شدیم. یه نگاه کلی بهش انداختم، اندازه‌ش از کل متراژ خونه ما بزرگ‌تر بود. سوئیچ رو روی کانتر آشپزخونه پرت کرد، دیدم اگه همین‌طوری مثل ماست وایستم، سه میشه.

وارد اتاق‌خواب مجهزش شدم. کیفم رو، روی پاتختی گذاشتم. سرم رو کج کردم و یه نگاه بهش انداختم. رو مبل ولو شده و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. آروم شیشه مورد نظر و دوس داشتنیم رو از کیفم بیرون کشیدم. بین کمر شلوارم جاسازی کردم. دستی روش کشیدم. زیاد دید نداشت. پالتوم رو دراُوُردم و شالم رو روش گذاشتم. زیرش یه بافت کوتاه قرمز داشتم، با یه لبخند اغواگر از اتاق بیرون رفتم. رو دسته مبلی که روش ولو بود، نشستم. با سرخوشی بهم نگاه کرد، چشمکی بهش زدم که لبخند دندون‌نمایی زد. دست‌هام رو گرفت تو دستش. با همون صدای بم و خش‌دارش گفت:

- شیدا، عزیز دلم! می‌دونی خیلی دوستت دارم.

(بیچاره کلاً قاطی کرده این) چه چیزی از این بهتر که من رو با عشقش اشتباه گرفته. این یه پوئن مثبت برای منه. لب برچیدم انگشت‌هام رو تو موهاش فرو کردم با دلبری گفتم:

- عشقم حالت خوب نیست، الان برات یه قهوه میارم تا به خودت بیای.

هنوز دست‌هام تو موهاش می‌لغزید که چشم‌هاش رو بست با لحن کش‌داری گفت:

- چشم هانی!

از جام بلند شدم و پوزخندی بهش زدم. به طرف آشپزخونه رفتم خدا رو شکر تنها خوبی این کارم، همینه که قهوه درست کردن رو با انواع قهوه‌سازها به خوبی یاد گرفتم. دوتا ماگ از داخل کابینت برداشتم. لعنتی چرا دوتاش هم‌رنگه حالا چطور تشخیص بدم؟ آهان! مال اون رو تو دست راستم، قهوه سالم هم برای خودم تو دست چپ. شیشه کوچیک حاوی دارو رو از تو لباسم بیرون اُوُردم. زیر چشمی یه نگاه به پسره انداختم چشم‌هاش رو بسته بود. مقدار زیادی از دارو رو ریختم داخل ماگ و آروم با یه قاشق هم زدم. با لبخند مصنوعی رو لب‌هام ماگ‌ها رو تو دستم گرفتم؛ ولی حین برداشتن فراموشم شد کدوم رو دارو ریختم. ماگ‌ها رو، روی میز عسلی گذاشتم. تصمیم گرفتم بهشون لب نزنم. پسره با خستگی چشم‌هاش رو باز کرد. ماگ رو برداشت، یه قلوپ ازش خورد و من با چشم‌های ریز شده بهش دقیق شدم. یهو بهم زل زد که هول شدم و لبخند کج‌وکوله‌ای زدم که گفت:

- بخور تو هم؛ وگرنه من هم نمی‌خورم هانی.

ماگ رو گذاشت روی میز مثل یه بچه تخس گفت:

- شیدا مثل قدیم با هم مسابقه بدیم؟

انگشتم رو گوشه لبم که پریسنگ نگینی داشت، کشیدم. ماگ رو از روی میز برداشتم که الکی وانمود کنم دارم قهوه رو می‌خورم؛ ولی پسره از جاش بلند شد، اومد کنارم نشست، قهوه خودش رو داد دست من و ماگ من رو خودش برداشت:

- این‌طوری بهتره، به یاد قدیم‌ها.

از شدت عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. لبخندم رو حفظ کردم، ماگ رو جلو لبش گرفتم. خوش‌بینانه امیدوار بودم که ماگی که حاوی دارو به خوردش دادم، قهوه‌ها که تموم شدن دستم رو کشید که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم. هنوز هم هوشیار نبود. فوراً بلند شدم که سرم گیج رفت. وای خدا من چه غلطی کردم؟ رفته‌رفته سرگیجم بیشتر می‌شد، با دست‌پاچگی خودم رو به وسایلم رسوندم تا از اونجا بزنم بیرون. یهو دستی حصارم کرد و از روی زمین بلندم کرد. با سستی تلاش کردم ولی انگار بدنم بی‌حس میشد.

چشم‌هام تار می‌دید که چهره‌ش رو که داشت پوزخند می‌زد، تو ذهنم هک شد و تو تاریکی مطلقی فرو رفتم. دیگه چیزی رو به خاطر ندارم.

با یادآوری اون اتفاق، حالم از خودم بهم خورد. با چشم‌های سرخ و ملتهب از جام بلند شدم که درد کمرم بیشتر شد، یعنی سرمایه‌م رو ازم گرفت! ای خدا، بدبخت شدم! لعنت به من که حماقت کردم! از جام بلند شدم تا برم حموم تا هر جور شده آثار اون عوضی رو پاک کنم. انگار روح از تنم جدا شد. آثار اون شب شوم، کبودی‌هایی بودن که داشتن بهم دهن کجی می‌کردن و خار بودنم رو بهم یادآوری می‌کردن. از خودم بدم اومد! بدون معطلی خودم رو تو حموم انداختم و محکم لیف رو روی بدنم می‌کشیدم. این‌قدر به کارم ادامه دادم که پوستم به سوزش افتاد. زیر دوش وایستادم و پلک بستم که اشک‌هام سرازیر شد. از حموم که بیرون اومدم، کشو رو باز کردم. با چشم دنبال پوشیده‌ترین لباسم گشتم تا مامان متوجه نشه. یه یقه‌اسکی سفید با یه شلوار چسب مشکی پوشیدم. حوله‌سر رو یه دور پیچیدم دور موهام بعد به عقب فرستادم. قفل در و باز کردم وارد هال کوچیک خونه‌مون شدم. مامان رو مبل کرم‌رنگی که یه ماه پیش از پس‌اندازم گرفته بودم، نشسته بود و حسابی تو فکر فرو رفته بود. آروم صدا زدم:

- مامان.

تو جاش تکونی خورد. با اخم بهم خیره شد، تشر زد:

- دیشب کجا بودی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟

روبه‌روش آروم نشستم رو مبل، چون کمردرد نفسم و بریده بود. با لحن خون‌سردی گفتم:

- با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم. متوجه گذر زمان نشدم، بعد چون دیروقت بود، خونه فاطی این‌ها خوابیدم.

مامان انگار قانع شده بود که گاردش رو کنار گذاشت، با بغض گفت:

- بابات زن گرفته. تو ونک براش خونه خریده.

ابرویی بالا انداختم با بی‌خیالی گفتم:

- من بابایی ندارم. این‌قدر نگو بابات، بابات! بعدش هم به من چه؟ به درک بذار بره بمیره عوضی!

مامان به طرفداری از بابا گفت:

- نه مامان جان، هر چی هم باشه، اون باباته.

صدام رو بالا بردم گفتم:

- بس کن مامان! جون جدت بس کن! از اون پس‌فطرت دفاع نکن! اعصابم به اندازه کافی داغونه، تو بدترش نکن.

نفس‌های کش‌دار می‌کشیدم تا از این بیشتر دل مامان رو نشکنم. بدون حرفی از جاش بلند شد. داخل آشپزخونه مشغول ظرف شستن شد.

باید یه دکتر زنان برم اصلاً حالم خوش نیست.

گوشی رو برداشتم و به فاطی تکست دادم:

«سلام خوبی، خیلی فوری از یه دکتر زنان برام نوبت بگیر.»

سین زد و فرستاد:

«خوبی، تو باز چی‌کار کردی روانی؟»

تندی تایپ کردم:

«الان هیچی نپرس ازم، فقط کاری که گفتم رو بکن.»

«حله خبرت می‌کنم.»

پوف کلافه‌ای کشیدم و به آینده نامعلومم فکر کردم.

***

بالاخره بعد دو روز نوبتم ردیف شد. تو سالن انتظار مطب، منتظر نوبتم بودم. با صدای منشی که فامیلیم رو گفت، از جام بلند شدم که گفت:

- بفرمائید داخل خانم.

به طرف در اتاق گام برداشتم. بعد مکث کوتاهی دو تقه به در زدم و وارد شدم. خانم نسبتاً جوونی با روپوش سفید و عینک فریم رو صورتش، پشت میز نشسته بود. با وارد شدنم سرش رو بالا اُورد و با لبخند بهم نگاه کرد. از اومدنم منصرف شدم حالا من چی بگم بهش؟ با استرس بند کیفم رو روی شونه‌م مرتب کردم که دکتر با مهربونی گفت:

- بفرما بشین دخترم.

تعلل رو کنار گذاشتم، با قدم‌های کوچیکی رو صندلی نزدیک به میزش نشستم. منتظر بهم خیره شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که با نگاهی کنجکاوانه خودش رو روی میز جلو کشید و گفت:

- ببین عزیزم راحت باش! هر حرفی داری بگو و بهم اعتماد کن. هر چی باشه همین‌جا بین خودمون می‌مونه.

لب‌هام رو بهم فشردم و تصمیم گرفتم خلاصه‌ای از ماجرا رو بهش بگم:

- اوم، چیزه... دو شب پیش تو یه مهمونی که بودم، یهو حالت گیجی بهم دست داد. خواستم از اونجا بیرون برم؛ ولی یه پسر مانع شد و صبحش من تو وضعیت مناسبی نبودم. کمرم خیلی درد می‌کنه و من چیزه، یعنی... .

دکتر تو حرفم پرید و با آرامش گفت:

- می‌خوایی معاینه بشی برای سلامتت. فکر می‌کنی بهت دست‌درازی شده، درسته؟

سرم رو تکون خفیفی دادم، لب زدم:

- همین‌طوره.

با دست به گوشه اتاق اشاره کرد:

- پس اونجا برای معاینه آماده باش.

کیف دوشیم رو روی میز وسط گذاشتم. از جام بلند شدم و رو تخت موردنظر دراز کشیدم. بعد اتمام کارش، همین‌طور که دست‌کش‌ها رو تو سطل کنار دیوار می‌انداخت، گفت:

- تمومه، بلند شو!

پشت میزش نشست که بعد مرتب کردن لباسم، به سمتش رفتم و منتظر بهش خیره شدم که با لحن مهربونی گفت:

- بشین لطفاً.

با دلشوره رو صندلی نشستم که گفت،:

- خب عزیزم شما به‌خاطر متفاوت بودن بدنت آسیبی بهت وارد نشده، فقط یه خورده آسیب جزئی که با دارو روال میشی. هیچ جای نگرانی وجود نداره، گلم! الانم این داروها رو تهیه کن و سر وقت مصرف کن.

نفس آسوده‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. برگه بین انگشت‌های دکتر رو گرفتم:

- خداحافظ.

- خداحافظ جانم، خوش اومدی!

از مطب زدم بیرون، از یه داروخانه نزدیک داروها رو گرفتم. کنار خیابون وایستادم که تاکسی زرد رنگی کنارم توقف کرد.

صندلی عقب سوار شدم. با دادن آدرس، گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم که فاطی تکست داده بود:

«- بگو که خاله شدم. (با کلی ایموجی خنده)» ناسزایی زیر لب نثارش کردم. بدون جواب دادن یکم نت گردی کردم که میعاد تو دایرکت تکست فرستاده بود:

«- واسه فردا آماده‌ای؟»

با دیدن تکستش یه جور عذاب وجدان گرفتم و حالم دگرگون شد. بدون جواب دادن اخمی کردم و گوشی رو تو دستم فشردم. بعد پرداخت کرایه به طرف در رنگ و رو رفته‌ی سفید رنگمون گام برداشتم و با کلید بازش کردم که گوشیم زنگ خورد. بازم تو؟ هوف! با عصبانیت تماس رو وصل کردم:

- بله؟

- سلام خوشگلم.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- واسه چی بهم زنگ زدی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- عشقم بهت تکست دادم که واسه امشب لازمت دارم. یه کیس خوب ردیف شده، باید بیای.

- ببین معیاد، زیاد از حد داری حرف می‌زنی! دور من رو خط بکش، من دیگه نیستم.

گوشی رو قطع کردم و تو بلک لیست گذاشتمش. دم در کفش‌هام رو از پاهام در اُوُردم که مامان با پریشونی روبه‌روم وایستاد:

- کجا بودی ساحل؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم رو مبل ولو شدم:

- کار داشتم.

مامان با همون حال نزارش روبه‌روم نشست:

- تو داری چی‌کار می‌کنی دخترم؟ در و همسایه چپ و راست بهم کنایه تو رو می‌زنن، یه نگاه به سر و وضعت انداختی تو آینه، این چه قیافه‌ای... .

براق شدم سمتش با صدای بلندی گفتم:

- مامان‌جان وابده جون عزیزت، به مردم چه من چی‌کار می‌کنمو کارم چیه، قیافه‌م چه‌جوریه؟ به هیچ‌کس ربطی نداره، پس سعی نکن تو کارهای من دخالت کنی.

مامان بدون حرفی با چشم‌هایی که اشک داخلش موج می‌زد، بهم خیره شده بود. ازش رو گرفتم به تلویزیون ال.ای.دی خیره شدم که با کش رفتن طلا از کیس قبلی خریده بودم. تو دلم خودم رو سرزنش کردم که باعث رنجش عزیزترین کسم میشم؛ ولی مجبورم! به منی که حتی

دیپلمم ناقصه هیچ‌جای دنیا کار نمیدن. باید یه جور خرج این آلونک رو بدم. مامان از جاش بلند شد. سفره رو پهن کرد، نیم‌نگاهی به سفره انداختم:

- چی درست کردی مامان؟

دلخور بود ازم و این تو تک‌تک حرکاتش مشخص بود. همین‌طور که پشتش بهم بود گفت:

- سیب‌زمینی با تخم‌مرغ آب‌پز کردم، چیز دیگه‌ای نداریم.

ناخن‌هام رو تو کف دستم فرو کردم. لعنت به من که سه شبه داریم این غذای کوفتی رو می‌خوریم! بدون هیچ حرف دیگه‌ای یه لقمه نون گذاشتم دهنم. بعد شام ظرف‌ها رو داخل سینک گذاشتم و اسکاچ رو کفی کردم و مشغول شستن دو تیکه ظرف شدم. با اتفاقی که برام افتاد دیگه جرأت نزدیک شدن به هیچ مردی رو ندارم باید به فکر یه کار درست و درمون باشم، این‌طوری نمی‌شه.

***

شکر رو داخل چاییم ریختم و مشغول هم زدن شدم. با یه دستم روزنامه آگهی کار رو جلو چشم‌هام گرفتم و به گزینه‌های که تماس گرفته بودم و روش خط زده بودم، خیره شدم. از صبح که بیدار شدم، دارم به این آگهی‌های لعنتی تماس می‌گیرم؛ ولی نه، واسه من کار زیر

سنگ هم پیدا نمی‌شه. با دیدن آگهی نظافت که نه سوءسابقه لازم داشت، نه مدرک تحصیلی، چشم‌هام برق زد و تندتند شماره رو گرفتم:

- شرکت خدماتی فروزان بفرمائید؟

- سلام من برای آگهی‌تون برای نیرو تماس گرفتم.

- بله، می‌تونید به آدرس درج شده آگهی مراجعه کنید تا راهنمایی‌های لازم انجام بشه.

روزنامه رو دقیق تو دستم گرفتم، گفتم:

- آهان! ممنونم.

- روز به‌خیر!

گوشی رو روی مبل پرت کردم، از جام بلند شدم و به طرف آدرس شرکت راه افتادم.

روبه‌روی ساختمون از تاکسی پیاده شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا خودت هوام رو داشته باش!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و با گام‌های بلند وارد شدم.

***

با خستگی کفش‌هام رو از پام در اُوُردم و وارد خونه شدم. با صدا بلندی داد زدم:

- مامان، مامان!

ای بابا کجاست این وقت روز؟ چشمی تو خونه چرخوندم؛ ولی نه، نبود. با صدای زنگ بلبلی حیاط، چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم. با کلافگی سمت در رفتم و بدون حرفی بازش کردم که اخم‌هام تو هم رفت. با عصبانیت غریدم:

- چیه؟ چی‌کار داری؟

لبخند دندون‌نمایی زد. دستش رو بند چهارچوب در کرد:

- جون! عصبی نشو خوشگلم! اومدم برای حساب‌کتاب و چرتکه انداختن.

دندون‌هام رو، روی هم فشردم:

- فردا می‌زنم به حسابت، گمشو از اینجا مردک!

کله کچلش رو جلوتر کشید. با چشم‌چرونی یه نگاه بهم انداخت و با لحن چندشی گفت:

- می‌دونی که برای تو استثناء قائلم، می‌تونیم جور دیگه‌ای با هم حساب کنیم، عزیزم؟

از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بودم، با صدای نسبتاً بلندی داد زدم:

- گفتم گمشو، مردیکه عوضی!

- فردا مردا حالیم نیست بچه. یا الان پولم رو میدی یا از خونه‌م گم می‌شید.

با دیدن قامت مامان که داشت نزدیک می‌شد، دندون قرچه‌ای کردم و غریدم:

- سگ‌خور، همین جا وایستا تا بیام.

مامان با صدای آرومی مشغول سلام احوال‌پرسی با اکبر شد. با قدم‌های بلند به داخل هال برگشتم. نصف پول اجاره رو که تو کیفم بود، بیرون کشیدم. زیر لب انواع ناسزا رو به ریش اون عوضی بستم. خودم رو دم در رسوندم که مامان با سری پایین افتاده در برابر اکبر سکوت کرده بود، پول رو سمتش گرفتم:

- بگیر! یه خورده ازش کمه که اونم فردا برات می‌زنم، بگیر گورتو گم کن از اینجا.

با اون قد کوتوله و هیکل گنده‌ش یه تکونی خورد، پول رو از دستم کشید، مشغول شمردن شد با لحن تندی داد زد:

- این که نصفشه! چی فکر کردین ها؟ که اکبر خونه مفت میده به مردم؟ نه خانم، از این خبرها نیست؛ یا همه اجاره رو میدی یا هِری!

دندون‌هام رو روی هم سابیدم، انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و داد زدم:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، ما باهات قرارداد داریم. فردا بقیه پول رو می‌زنم به حسابت. الانم گمشو از اینجا!

یه نگاه به مامان که همین‌طور ساکت وایستاده بود، انداختم:

- بیا تو مامان، ایشون دیگه کاری ندارن.

تا مامان وارد حیاط شد، در و رو صورت عصبی اکبر بستم. فکر کنم اون هم دیگه پول گیرش اومد، رفت چون دیگه صدایی نیومد. پشت‌سر مامان وارد خونه شدم، گفتم:

- کجا بودی این وقت روز؟

آهی کشید و چادرش رو، روی دسته مبل گذاشت و با ناراحتی همون‌جا نشست با صدای گرفته‌ای گفت:

- دادگاه بودم. بابات زنگ زد گفت برم واسه طلاق.

با اومدن اشک از چشم‌هاش دیگه نتونست ادامه بده و با گریه زار زد:

- آخه مرد حسابی کجای زندگی برات کم گذاشتم که این‌کار رو باهام کردی؟ ای خدا من چه گناهی مرتکب شدم؟ حالا چطور تو رو مردم سر بلند کنم؟

با عصبانیت گفتم:

- مامان الان چرا داری عزاداری می‌کنی براش؟ مگه مطلقه بودنت فرقی هم با گذشته داره؟ بذار طلاق بده! اون کجای زندگی‌مون بوده، کی بوده؟ جز کتک و حرف‌های زشت ازش چی برات داشت؟ پس بی‌خودی با این کارهات رو اعصاب من نرو، وابده مادر من، وابده!

از جام بلند شدم. خودم رو تو حموم انداختم تا چرک و کثافت خونه مردم رو از روی تنم پاک کنم. من دارم خرحمالی مردم رو می‌کنم، خونه‌هاشون رو تی می‌زنم. بعد داره برای من حرف از پدر می‌زنه! هه! خنده داره، مردک عوضی!

***

از خونه زدم بیرون تا به یکی دیگه از آدرس‌ها برای نظافت برم. مامان بی‌چاره خبر نداره اون شغلی که مثلاً تو فروشگاه پیدا کردم، همون خونه تمیز کردن برای مردمه. نمی‌خواستم غصه این رو هم بخوره. با صدای گوشیم از کیفم درش اُوُردم که اسم «فاطی» خودنمایی می‌کرد:

- الو.

- سلام ساحل خوشگله، احوالات؟

به قدم‌هام سرعت دادم تا زودتر برسم سر خیابون، در همون حین گفتم:

- سلام قربونت تو چطوری؟

- من که جونم برات بگه تو ِمزونم در حال کار کردن، گفتم یه خبری از یه بی‌معرفت بگیرم.

تک‌خنده بی‌حوصله‌ای کردم:

- اگه بدونی چقدر مشکل رو سرم ریخته، حتی گاهی غذا خوردن هم یادم میره.

فاطی با لحن نگرانی گفت:

- بمیرم برات، چی شدی تو؟ یه شب رو اگه بیکاری بیا خونه‌ی ما.

دستم رو برای تاکسی بلند کردم، حین سوار شدن گفتم:

- باشه حالا باهات هماهنگ می‌کنم.

- باشه مواظب خودت باش، خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

یه نگاه به راننده که مرد میان‌سالی بود، انداختم و آدرس رو گفتم. بعد چهل دقیقه این‌ها، روبه‌روی یه برج بلند نگه داشت:

- رسیدیم خانم.

کرایه رو حساب کردم. یه نگاه به ارتفاع برج انداختم:

- هه! خدایا به بعضی‌ها همچین خونه زندگی میدی، بعد به ما یه ذره آرامش هم نمیدی.

بعد این‌که نگهبانی به صاحب‌خونه تلفنی خبر داد، وارد آسانسور شدم و طبقه هشتم رو فشردم. در واحد نیمه‌باز بود. یه دو تقه به در زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- سلام، من برای نظافت اومدم.

خانم جوون و خوشگلی با تی‌شرت قرمز و شلوارک مشکی تو درگاه در قرار گرفت:

- سلام، بیا داخل.

نگاه دقیق‌تری بهش انداختم؛ موهای هایلایت شده عسلی رنگش، اون تیپ فوق‌العادش ازش یه خانم زیبا ساخته بود. بلاتکلیف وسط خونه وایستادم که خانمه روبه‌روم وایستاد و با غرور گفت:

- خب، می‌خوام همه‌جای خونه برق بندازه؛ از سرویس‌ها و اتاق‌ها گرفته تا پذیرایی و آشپزخونه حتی یه غبار کوچیک هم نمونه، همه کثافت‌ها رو تمیز کن.

از اون لحن مغرورانش و طرز صحبتش اخم‌هام تو هم رفت؛ ولی با فشردن ناخن‌هام تو گوشت دستم، حرصم رو خالی کردم. نباید چیزی بگم. من به این کار احتیاج دارم. تو چشم‌هاش نگاه کردم:

- بله، فقط وسایل نظافت کجاست؟

- اتاق ته راهرو، فقط کند نباش، سریع!

- نسترن این کروات منو ندیدی.

با شنیدن صداش با ناباوری به عقب چرخیدم، اون هم ماتش برده بود. با تیپ اتو کشیده درست پشت سرم بود. خانمه به طرفش رفت:

- عشقم چیزی شده؟

نه، دیگه نمی‌تونم یه ثانیه دیگه اینجا صبر کنم. نگاه نفرت‌باری بهش انداختم و غریدم:

- مردک عوضی!

بدون مجال دادن بهش و بی‌اهمیت به «ساحل» گفتنش از واحد زدم بیرون. دختر ضعیفی نبودم و تا حالا نذاشتم کسی اشک‌هام رو ببینه؛ ولی این اتفاق دیگه فراتر از صبور بودن بود.

وارد آسانسور شدم. پلک‌هام رو روی هم فشردم که مانع ریزش اشک‌هام بشه، با حالی داغون از برج خارج شدم. اون‌قدر از اونجا دور شدم تا از دیدم محو شد. باورم نمی‌شه من برای نظافت خونه بابام رفتم. هه! بابا و زن‌بابا چطور یه آدم این‌قدر می‌تونه پست باشه؟ حالم از زندگی بهم خورد! از این دنیای کوفتی، یه دختر بیست ساله مگه چقدر ظرفیت داره. تا غروب مثل آدم‌های ولگرد جاده‌ها رو قدم زدم و به حال خودم تأسف خوردم. داشت هوا تاریک می‌شد. ساعت حول و حوش هشت بود. وارد حیاط کوچیک خودمون شدم. تا در رو باز کردم مامان که تو حیاط نشسته بود، از جاش بلند شد و سمتم اومد:

- ساحل، دخترم کجا بودی تا این موقع؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟ هیچ می‌دونی صد دفعه بهت زنگ زدم؟

نمی‌دونم از غم زندگی بود یا خستگی که قدم‌هام کش‌دار شده بود. با صدای ضعیفی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

- خسته‌م مامان! میرم بخوابم. شام هم نمی‌خورم!

مامان رو مات و مبهوت پشت سرم جا گذاشتم و خودم رو تو اتاق انداختم. این‌قدر تو تنهایی خودم و خدا اشک ریختم و هق زدم که سفیده صبح نمایان شد. از گریه زیاد چشم‌هام سوزش گرفته بود و هر یه ثانیه فین‌فین می‌کردم. تو رخت‌خواب پهن شده‌م رو زمین خزیدم و پلک‌هام رو بستم تا حداقل یکم تو خواب مخم استراحت کنه.

***

- مامان‌جان چرا پکری؟ سرکار هم که نرفتی؟

دستم رو داخل موهای بلند و مشکی رنگم فرو کردم و پوف بلندی کشیدم.

- میرم مامان، یه نیم ساعت دیگه میرم.

با بی‌حوصلگی یه مانتو مشکی و شلوار جین پوشیدم. به سمت آدرس جدیدی که از شرکت دریافت کردم، راه افتادم. با دیدن آدرس مورد نظر از تاکسی پیاده شدم. یه حیاط ویلایی بزرگ بود که برای رسیدن به این منطقه بالاشهر تقریباً نصف پول تو جیبیم رو کرایه دادم. هوف خدا! به سمت در مشکی رنگ بزرگ رفتم و آیفون رو فشردم:

- بله؟

- سلام از شرکت خدماتی فروزان اومدم.

- آهان! بیا تو.

در با صدای تیک کوچیکی باز شد. آروم داخل شدم. وای خدا چه حیاطیه! ماتم برده بود. با چشم‌های گشاد شده به حیاط پر دار و درخت جلوم که با استخر بزرگ و گل‌های رنگارنگ بهشتی شده بود، زل زدم. با اومدن خانمی سمتم، به خودم اومدم. به سمتش راه افتادم. خانم میان‌سالی بود:

- سلام دختر خانم.

- سلام.

- خب بذار من برات توضیح بدم باید چی‌کار کنی.

با ابروی بالا رفته به لحن خشک زن گوش سپردم:

- خب، خانم بزرگ برای امشب یه مهمونی خاص داره که نباید هیچ کمبودی حس شه. به جز تو نیروهای دیگه هم هستن. الان باید کارهای نظافت رو انجام بدید، غذا از بیرون سفارش دادن، پس آشپزی در کار نیست. شب هم کار سرو و پذیرایی از مهمون‌ها رو انجام می‌دید. اگه سؤالی داری بگو؟

با مکث کوتاهی گفتم:

- خیر، متوجه شدم.

زنه دوباره شروع کرد:

- خوبه، پس راه بیفت پیش بقیه خدمه، فقط اول با من بیا. باید لباس مخصوص بهت بدم، سریع باش.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و دنبالش راه افتادم. با وارد شدن به داخل ساختمون به معنای واقعی فکم افتاد. دکور سفید_مشکی داخل، فضای مدرن و زیبایی ساخته بود. زن اجازه‌ی آنالیز بیشتری بهم نداد، وارد یه اتاق که داخل راهرو بود شد. نگاه دقیق‌تری بهم انداخت، بعد بدون حرفی لباسی که داخل پلاستیک پلمپ بودن رو سمتم گرفت:

- بگیر این اندازه‌ت میشه. باید تا وقتی اینجایی این فرم‌ها رو بپوشی فهمیدی؟

- بله.

«خوبه‌ای» گفت و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به اطرافم انداختم فکر کنم اتاق خدمت‌کاراشون بود، آخه برای خونه به این مجللی این اتاق زیادی ساده‌ست. وسایل اتاق شامل دوتا تخت یک نفره و یه کمد قهوه‌ای با یه آینه قدی بود. ای بابا اصلاً به من چه! نگاهی به لباسا انداختم و از بسته بیرون اُوُردمشون؛ یه پیرهن ساده سفید که دکمه‌های مشکی داشت با یه دامن کوتاه تا زانو که مشکی بود و راسته. جفت ابروهام بالا پرید، مگه آمریکاست؟ آخه من چطور این لباس رو بپوشم؟ نگاه دیگه‌ای داخل پلاستیک انداختم که ساق مشکی با یه دستمال سر سه گوش داخلش بود. خنده‌م گرفت. ای خدا این چه وضعشه؟ با غرغر لباس رو پوشیدم و دستمال سر رو زیر موهام گره زدم.

موهای بلندم از پشت دیده می‌شد، ولی خب به من چه؟ تقصیر خودشونه با این لباس‌هاشون. لباس‌هام رو همون‌جا تا زدم و یه گوشه گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. خانمه که پشت در وایستاده بود، نگاهی به سر تا پام انداخت:

- خوبه، راه بیفت.

دوباره خودش جلو افتاد. از پله‌های مارپیچ وسط سالن بالا رفتیم که بالا یه پذیرایی دیگه داشت. سه نفر با لباس‌های شبیه من مشغول تمیزکاری بودن. با دیدن خانمه هر سه نفر دست از کار برداشتن. با سر پایین، وایستادن که خانمه گفت:

- نرگس به این دختر بگو باید چیکار کنه، یکم سریع‌تر بجنبید، دیگه چهار نفر شدید. تا شب نمی‌خوام هیچ کاری مونده باشه.

یکی از خانم‌ها که قد متوسط و اندام توپری داشت گفت:

- چشم اخترخانم!

خانمه که فهمیدم اسمش اختره، نگاه دیگه‌ای انداخت و از پله‌ها پایین رفت. نرگس لبخندی زد و گفت:

- بیا دختر جون، خب اول بذار یه معرفی بکنم.

من رو می‌دونی اسمم نرگسه.

به کنارش اشاره زد که یه دختره جوونی وایستاده بود:

- ایشون سحر و اون خانم هم فرزانه.

فرزانه هم تقریباً بهش می‌خورد هم سن سحر باشه. لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم! منم اسمم ساحله.

هر سه نفر ابراز خوش‌بختی کردن و به کارشون مشغول شدن. من هم به دستور نرگس مشغول گردگیری شدم. بعد چهار ساعت که بکوب داشتیم کار می‌کردیم، اختر با چهره‌ی جدی سر و کله‌ش پیدا شد:

- دو نفر با من بیان، باید اتاق آقا رو هم نظافت کنید.

نرگس یه نگاهی بینمون انداخت و گفت:

- فرزانه با ساحل همراه اختر خانم برید دخترم.

وای خدا من دیگه نا ندارم! انگشت‌هام به سوزش افتادن. فرزانه «چشمی» گفت و دنبال اختر به یکی از اتاق‌ها که همون بالا قرار داشت رفتیم. با وارد شدنم با یه اتاق که انگار بمب توش ترکیده بود، روبه‌رو شدم. یا حضرت عباس این چه وضعشه؟! نگاه فرزانه هم مثل من متعجب بود؛ ولی اختر خیلی ریلکس اون دهن گشادش رو باز کرد:

- تا اومدن آقا نمی‌خوام حتی یه غبار رو وسایل باشه، دو ساعت دیگه آقا می‌رسه بجنبید.

با بیرون رفتن اختر، پوفی کشیدم که فرزانه تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش دو نفریم زودی تموم میشه، من برم وسایل رو بیارم که شروع کنیم.

از اتاق بیرون رفت و من یه نگاه به اتاق شلخته‌ی روبه‌روم انداختم. تخت دونفره بزرگ که وسط اتاق بود، روش بی‌اندازه نامرتب بود. لباس‌های پخش شده رو تخت و کف اتاق، وسایل بهم ریخته و ماگ‌های خالی رو میز مطالعه و کاغذهای مچاله شده که کف اتاق ریخته بود. فرزانه با دستمال و تی و سطل آب وارد شد و شروع کردیم به تمیز کردن. با برداشتن بالشت از روی تخت یه عکس افتاد رو زمین. خم شدم و عکس رو برداشتم، عکس یه دختر سبزه رو که چشم‌های درشت مشکی داشت بود، دختر خوشگلی بود. تخت رو مرتب کردم. عکس و سر جای اولش گذاشتم. دیگه آخرهای کار بود که فرزانه دست رو کمرش گذاشت و با خستگی گفت:

- ساحل من برم یه لیوان آب بخورم و یه سرویس برم میام.

دستمال رو روی میز کشیدم در همون حین گفتم:

- برو عزیزم.

با باز شدن در فکر کردم فرزانه برگشت که با صدای شخصی انگار برق الکتریسیته بهم وصل کردن:

- آهای دخترا! تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

هنوز پشتم سمتش بود و من یقین داشتم که این اونی نیست که من فکر می‌کنم و حتماً توهم زدم. به سمتش چرخیدم که نگاهم به چهره‌ی عصبانی و حق به جانبش افتاد. خودش بود! همون نگاه، همون چشم‌ها دوباره با عصبانیت غرید:

- مگه با تو نیستم دختر؟ تو با اجازه کی وارد اتاق من شدی؟

تو چشم‌هاش زل زدم و با صدای آرومی گفتم:

- اختر خانم خواستن اتاقتون رو مرتب کنی... .

تو حرفم پرید و با اخم کوری بین ابروهاش و لحن موشکافانه‌ای گفت:

- یه لحظه، من تو رو قبلاً جایی ندیدم؟

از ترس پلکم تیک گرفت. تا خواستم لب باز کنم و انکار کنم، فرزانه بی‌هوا وارد اتاق شد که با دیدن پسره، هینی کشید و دو قدم عقب رفت و بریده‌بریده گفت:

- وای ببخشید آقا ایلهان! من فکر کردم ساحل تنهاست.

عصبی‌تر از قبل داد زد:

- بیرون همین حالا!

دست‌هام رو تو هم گره زدم. با قدم‌های بلندی سمت در رفتم، خواستم از کنارش رد شم که بی‌هوا مچ دستم رو گرفت و با صدای آرومی لب زد:

- ولی حساب ما هنوز تصفیه نشده خانم کوچولو!

از تماس دستش لرز خفیفی کردم و بدون حرفی دستم رو کشیدم و از اتاق بیرون زدم. قلبم رو هزار می‌زد، پس یادش بود. آخ خدا من چه خاکی تو سرم بریزم! فرزانه پشت در با چهره‌ی رنگ پریده‌ای آهسته گفت:

- وای ساحل خاک تو سرمون شد! اگه اخراجم کنن چی؟

روبه‌روش وایستادم و گفتم:

- کاری نکردیم که نگرانی، بعدش هم مگه تو اینجا کارت دائمیه؟

فرزانه جلوتر راه افتاد تا بریم سمت نرگس و در همون حین گفت:

- آره، ما هر سه اینجا دائم هستیم، نرگس با شوهرش سرایدار عمارت هستن، ولی منو سحر شب ساعت نُه می‌ریم و صبح ساعت هفت میاییم، به جز پنجشنبه جمعه‌ها.

با لحن گرفته‌ای گفتم:

- ای بابا! کاشکی من هم مثل شما کار دائم داشتم، خسته شدم بس که به آدرس‌های مختلف رفتم، ولله!

با رسیدن کنار نرگس و سحر، دیگه بحث و ادامه ندادیم و تا خود غروب مشغول رسیدگی به کارها شدیم و من تو این مدت ایلهان رو ندیدم. با تاریک شدن هوا به مامان تکست دادم که شب دیر میام و کارم طول کشیده. یه خانم شصت_هفتاد ساله‌ای با کت دامن سرمه‌ای و

روسری حریر رو سرش با غرور به سمتم اومد. پیش‌دستی‌ها تو دستم رو محکم‌تر گرفتم و به خانم نگاه کردم. دست‌هاش رو پشتش بهم گره زد با جدیت گفت:

- تو نیرو جدیدی؟

- بله امروز صبح اومدم، از شرکت خدماتی فروزان.

زنه نگاه دقیق‌تری انداخت و گفت:

- خیلی بچه‌ای برای این‌جور کارها، دخترجون!

بعد از کنارم رد شد و به سالن پذیرایی رفت. مهمون‌هاشون بالاخره اومدن، سالن پر شده بود از آقایونی که همه کت و شلوار پوشیده بودن و خانم‌هایی که لباس‌های شب و دکلته‌شون تو رقابت از هم بودن؛ ولی اون هنوز تو جمع نبود. حداقل سی_چهل نفری می‌شدن. جام‌های پایه‌بلند که داخلش مایع قرمز رنگی بود رو داخل سینی گذاشتم تا برای سرو آماده باشه.

صدای همهمه افراد و موزیک بی‌کلامی که در حال پخش بود، استرسم رو بیشتر می‌کرد. پسر جوونی دستش رو بالا برد و با لحن دستوری گفت:

- بیار اینجا.

دو طرف سینی رو محکم گرفتم، به سمتش حرکت کردم. بین چهارتا پسر که دور یه میز بودن، وایستاده بود. با قدم‌های آروم روبه‌روش وایستادم و منتظر بودم تا بردارن که بغل دستی پسره با لحن سرخوشی گفت:

- خانم کوچولو حیف این فیس جذابت نیست، این کارها رو انجام میدی؟

بعد هر چهار نفر زیر خنده زدن. از استرس عرق از کمرم جاری شد، با صدای شخصی با ضرب سرم رو بلند کردم:

- تازگی‌ها مفتش هم شدی، معیاد؟

ایلهان درست پشت سرم درحالی‌که دوتا دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود، ایستاد. نگاهش مستقیم به همون پسره معیاد بود. پسر اولی که نوشیدنی می‌خواست با چرب‌زبونی گفت:

- بَه آقا ایلهان! چه عجب افتخار دادی؟

دست‌هاش و باز کرد و ایلهان رو تو آغوش گرفت. دوتا دیگه هم باهاش مشغول حال و احوال شدن. آروم عقب گرد کردم و از اون جمع حال بهم‌زن فاصله گرفتم. تو آشپزخونه که هیچ دیدی به سالن نداشت خودم رو حبس کردم تا شاید یکم به خودم مسلط شم. از اون شب لعنتی از هر جنس مذکری (مرد) می‌ترسم و ناخواسته بدنم منقبض میشه، بعد مسبب تموم این ترس‌ها اون پسره‌ی عوضی تو فاصله یه قدمیم بود. دستم رو، روی قلبم گذاشتم ضربانش رو هزار می‌زد:

- آخی جوجه از چی ترسیده؟

هینی کشیدم و به عقب برگشتم تو چهارچوب در وایستاده بود و با تفریح به صورتم خیره شد. با دو قدم بلند درست مقابلم وایستاد. از ترس نفسم بند اومد. با اون چشم‌های به رنگ شبش زل زد تو صورتم و با عصبانیت غرید:

اون شب که خوب برام دلبری می‌کردی، چیه الان داری می‌لرزی؟

با بهت و ناباوری به چهره‌ش که هر لحظه کبودتر می‌شد، زل زدم. از بین دندون‌های چفت شده‌ش گفت:

- هه! توئه بچه می‌خواستی با من در بیفتی؟ ولی اشتباه کردی، حالا باید تاوان پس بدی.

فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد، از ترس و بُهت قدرت هر کاری ازم صلب شده بود.

یهو بی‌هوا به عقب هُلم داد که دستم رو بند کانتر کردم. همون موقع یکی از گارسون‌ها داخل شد. ایلهان دست تو موهاش فرو کرد و پشتش رو کرد و بیرون رفت. همون‌جا تکیه به کانتر خشکم زده بود. حرکاتش خشونت‌آمیز و حرف زدنش اصلاً عادی نبود. وای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ بعد این‌که به خودم مسلط شدم به سالن برگشتم. تا ساعت یک شب با سحر و نرگس مشغول جمع و جور کردن بودیم. با خستگی پیش‌بند رو باز کردم و گفتم:

- هوف خدا! خسته نباشید دخترا!

سحر دستمال رو تو دستش فشرد و با بی‌رمقی گفت:

- آخیش بالاخره تموم شدن! والله کمرم نصف شد.

نرگس با لبخند تکیه به سینک داد و گفت:

- آره، به‌خدا! این چه وضع مهمونیه آخه؟

اختر با غرور وارد آشپزخونه شد. نگاهی به همه انداخت رو من زوم شد:

- تو با من بیا خانوم بزرگ کارت داره؟

با تعجب نگاهی به دخترها که با نگرانی بهم زل زده بودن انداختم و دنبال اختر راه افتادم. از پله‌ها وسط عمارت بالا رفت و من همچنان مثل جوجه اردک دنبالش می‌رفتم. دو تقه به در اتاقی زد و وارد شد:

- خانم، دختره اینجاست.

بعد به سمتم چرخید و با لحن عصبی گفت:

- بیا داخل دیگه.

داخل اتاق شدم که همون زنه کت و دامن‌پوش که بهم گفت برای این کار خیلی بچه‌م، رو صندلی گهواره‌ای بزرگی کنار پنجره اتاق نشسته بود، با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- سلام.

زنه با لحن جدی گفت:

- اختر تو بیرون منتظر باش.

اختر چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. با چشم‌های ریز شده رو صورتم دقیق شد. دیگه داشت کفرم بالا می‌اومد از دست رفتارهاشون. با بی‌قیدی بهش خیره شدم که گفت:

- از دخترهای سرکش خوشم نمیاد، پس گستاخی رو کنار بذار.

تو دلم پوزخند زدم. هه! کجای کاری خانم؟ من هنوز فقط نگاهت کردم میگی گستاخ، اگه لب باز کنم که باید خودکشی کنی. لب‌هام رو، روهم فشردم تا حرف بی‌ربطی نزنم با صدای آرومی گفتم:

- شرمنده خانم! اگه با بنده حرفی دارید بفرمائید، من مادرم تنهاست و تا الان هم خیلی دیرم شده.

با گفتن حرفم لبخند محوی رو صورت خانم نشست، بعد با لحن جدی گفت:

- خب من می‌خوام بهت لطف کنم و اصلاً از این طرز صحبتت خوشم نمیاد. نرگس اومد پیشم گفت کار دائم نداری و اوضاع زندگیت زیاد خوب نیست، درسته؟

لبم رو زیر دندون کشیدم با صدای گرفته‌ای لب زدم:

- همین‌طوره.

- مشکلی نیست من می‌تونم یه کار دائم با حقوق مناسب بهت بدم که دیگه از ناچاری در بیای.

با کنجکاوی بهش خیره شدم و گفتم:

- در عوضش ازم چی می‌خوای؟

لبخند بزرگی زد، گفت:

- آفرین دختر خوب! خوشم میاد زرنگی، خب راستش چیز سختی نیست.

چشم به دهنش دوختم تا ببینم چی می‌خواد:

- من برای دخترم که نمی‌تونه به دلایلی جنین نگه داره دنبال یه نفرم که این کار رو انجام بده. همه چیز آماده شده، نمونه برداری‌های فریز شده خودش و همسرش آماده‌ست، فقط نُه ماه جنین رو نگه‌دار، بعد از ثروت بی‌نیازت می‌کنم.

از عصبانیت پلکم تیک گرفته بود، این چه پیشنهاد بی‌شرمانه‌ایه؟ چطور جرأت می‌کنه بهم همچین حرفی بزنه؟ انگشتم رو به نشونه تهدید سمتش گرفتم و با لرزشی که تو صدام مشهود بود داد زدم:

- چطور جرأت می‌کنی این‌قدر وقیح باشی؟ خانم به ظاهر محترم، من حتی اگه از گشنگی هم تلف بشم محاله همچین کاری بکنم، فهمیدی؟

یهو در اتاق با ضرب باز شد، ایلهان با موهای بهم ریخته رو پیشونیش وارد اتاق شد. یه نگاه به من که اشک پهنای صورتم رو گرفته بود انداخت، بعد رو کرد سمتش با صدای بلندی تشر زد:

- چه خبره اینجا؟

خیلی خون‌سرد از رو صندلی بلند شد، با بی‌خیالی گفت:

- چیز خاصی نیست، گفتم اگه بچه الینا رو نگه داره پول خوبی گیرش میاد.

ایلهان دندون‌هاش رو، روی هم فشرد و غرید:

- چند بار بگم بهتون مادر من، شما حتی اگه یه بچه هم به ساسان بدید اون مردک حروم لقمه عوض نمی‌شه. اون تنوع طلبه و آمار زن‌هایی که باهاشونه حد و مرز نداره. من اجازه نمیدم این وسط یه بچه بی‌گناه هم پاسوز بشه، فهمیدید؟

بدون نگاه کردن به جفتشون از اتاق بیرون زدم و از پله‌ها سرازیر شدم. زنیکه پرو و بی‌شعور! از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. به اتاقی که لباس‌هام رو گذاشته بودم، رفتم. در رو که باز کردم فرزانه و سحر که لباس‌هاشون رو عوض کرده بودن، با تعجب بهم نگاه می‌کردن. توجهی نکردم. بدون هیچ حرفی سمت لباس‌هام رفتم و تندتند پوشیدمشون. سحر با لحن آرومی گفت:

- ساحل جان اتفاقی افتاده؟

کیفم رو، روی شونه‌م انداختم و لباسی که بهم داده بودن رو پرت کردم گوشه اتاق، با صدای دورگه‌ای بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- نه، خداحافظ.

منتظر جواب از سمتشون نشدم، با قدم‌های بلند از اتاق زدم بیرون. هنوز صدای داد و بیداد ایلهان و اون زن که مادرش بود می‌اومد. از اون عمارت نفرت‌انگیز بیرون زدم. یه نگاه به گوشیم انداختم؛ ساعت دو شب بود. فوراً یه اسنپ گرفتم. از رو نقشه موقعیتش رو نگاه کردم. زیاد فاصله نداشت تا ده دقیقه دیگه می‌رسید. به سمت در حیاط گام برداشتم. وقتی امروز وارد اینجا شدم چقدر همه چیز برام زیبا و دلنشین بود؛ ولی الان حتی این زیبایی حیاط و نمای عمارت هیچ جذابیتی برام نداره. یهو فکرم سمت مامان پر کشید. وای خدا! حتماً تا الان حسابی نگران شده. فوراً شماره‌ش رو گرفتم که با همون بوق اول جواب داد:

- ساحل دخترم خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه:

- سلام مامان خوبم، الان میام برات تعریف می‌کنم، مهمونی صاحب‌خونه یه خورده طول کشید.

مامان که معلوم بود باز داره اشک می‌ریزه گفت:

- بیا دخترکم! بیا مادر دلم از صبح لباس شخصی رو می‌زد.

- اومدم قربونت خداحافظ.

- خداحافظ.

از حیاط بیرون رفتم و کنار در وایستادم تا اسنپ برسه. راستش کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. دست‌هام رو روی بازوهای نحیفم کشیدم، خودم رو در آغوش گرفتم، منتظر به خیابون زل زدم. در حیاط باز شد، ایلهان با همون ماشینش که اون شب من رو سوار کرد، بیرون اومد و کنار پاهام وایستاد و شیشه رو پایین کشید، گفت:

- بیا سوارشو، من می‌رسونمت.

اخمی کردم و با تندی گفتم:

- لازم نکرده، اسنپ گرفتم.

دستش رو، روی صورتش کشید و با کلافگی گفت:

- من منت کسی رو نمی‌کشم، بیا سوارشو باید باهات حرف بزنم.

نگاهی به ته خیابون انداختم. نه، انگار قرار نیست این اسنپ لعنتی برسه. ناچار به سمت ماشینش رفتم، رو صندلی جلو نشستم که

پاهاش رو روی گاز فشرد، بدون نگاهی همین‌طور که چشم‌هاش رو به جاده دوخته بود گفت:

- ببین دختر خانم مادر من از بی‌حواسی و یا چه می‌دونم بی‌فکری همچین حرف احمقانه‌ای زده، حق داری که عصبی بشی.

به سمتش براق شدم و با صدای بلندی گفتم:

- نه بابا، خیلی ممنون که بهم حق میدی، هیچ به عمق اون پیشنهاد مادرت فکر کردی؟ مگه من دستگاه جوجه‌کشیم؟

اخم وحشتناکی کرد، نگاهی بهم انداخت گفت:

- من دارم خودم بهت میگم حرفش درست نبوده، بعد واسه من صدات رو می‌ندازی رو سرت و فاز قدیسه بودن می‌گیری؟ اگه یادت نرفته یادآوری کنم برات که جناب‌عالی چند روز پیش کجا از خواب بیدار شدی! خدا می‌دونه بار چندمت بود.

با نفرت بهش زل زدم. اشک تو چشم‌های سبز رنگم حلقه بست از حرفی که مثل تازیانه کوبیده شد تو صورتم، غریدم:

- آره درسته قدیسه نیستم، چون مجبورم خرج خودم و مادرم رو در بیارم چون هیچ‌جا به یه دختر بیست ساله که دیپلمم نداره کار نمیدن و من بازم مجبور بودم با تیغ زدن بچه‌های سوسول بالاشهری خرج زندگیم رو در بیارم.

نگاه خشمگینی بهم انداخت و بدتر از من داد زد:

- چون بهت کار نمیدن باید هر غلطی بکنی، آره؟

یه جور داد زدم که گلوم به سوزش افتاد:

- با من درست صحبت کن! من درسته سوار ماشین بقیه می‌شدم و اون‌ها تصورات دیگه‌ای از من داشتن؛ ولی من فقط ازشون دزدی می‌کردم. هیچ‌وقت خط قرمزها رو رد نکردم.

اون شب هم قصد داشتم با دارو بی‌هوشت کنم، ولی تو هوشیار نبودی! وقتی خواستم قهوه رو که دارو داخلش بود رو به خوردت بدم، فاز گرفتی که مسابقه بدیم و ماگ‌ها رو جابه‌جا کردی، منه احمق چون جفت ماگ‌ها شبیه هم بودن قاطی کردم کدوم قهوه مسمومه و خوردم و لحظه‌به‌لحظه حالم بدتر شد. دست و پاهام سر شدن خواستم از اون اتاق بزنم بیرون اما تو مانع شدی و من تا همون جا یادم میاد. من هیچ‌وقت نجابتم رو نفروختم. من همچین دختری نیستم، این رو بفهم!

با چهره خنثی و خون‌سرد که هیچ اخمی روش نبود، بهم زل زد و گفت:

- اشتباهت همین‌جاست دخترخانم، من دیدم تو داشتی چه غلطی می‌کردی، وقتی اون شیشه رو از زیر لباست بیرون کشیدی و ریختی تو قهوه‌م دیدم، من هر چقدر هم هوشیار نباشم، عقلم که سرجاشه. مانع شدم بری چون خواستم ادب بشی جوجه زرنگ!

با بهت بهش زل زدم، پس از عمد دنیام رو ازم گرفت. بدون معطلی دستم رو بالا بردم و کوبیدم تو صورتش و جیغ زدم:

- نگه‌دار عوضی! نگه‌دار! می‌خوام پیاده شم.

پوزخندی زد و مچ دستم رو گرفت تو دستش فشرد و گفت:

- چیه، بهت برخورد؟ وقتی خودت با پای خودت اومدی تو تله، چرا باید فرصت رو از دست بدم؟

دستم رو با ضرب هُل داد و ادامه داد:

- بار آخرت باشه که دستت هرز میره.

از خشم نفس‌نفس می‌زدم و داد زدم:

- گفتم بزن کنار، بزن کنار عوضی، تو یه آشغالی!

با گفتن حرفم سرعت ماشین رو کم کرد، کنار خیابون زد رو ترمز و با لحن عصبی گفت:

- ببند دهنت رو تا خوردش نکردم، گمشو پایین!

با نفرت و انزجار یه نگاه بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم که با تیک‌آفی بین ماشین‌ها گم شد. ساعت دو و نیم نصفه شب کنار جاده‌ای که هر چنددقیقه یه ماشین رد می‌شد، تنها با

حالی زار و خسته از کنار پیاده‌رو قدم برداشتم و فکر کردم؛ هم سن‌های من الان تو رخت‌خواب دارن خواب می‌بینن، بعد من مثل یه ولگرد خیابونی دارم خیابون‌ها رو گِز می‌کنم. کلید انداختم داخل در و با ضرب آرومی بازش کردم که مامان از پشت پنجره داشت نگاهم می‌کرد. سعی کردم چیزی از چهره‌م نفهمه. دم در کفش‌هام رو از پام کندم که مامان تو چهارچوب در وایستاد با صدای گرفته‌ای گفت:

- چرا این‌قدر طولش دادی دخترم؟

داخل تک اتاق کوچیکمون رفتم و به مامان که منتظر جواب دنبالم اومد، گفتم:

- پشت تلفن که گفتم مامان جان.

مامان با صدای خسته‌ای گفت:

- مگه نگفتی تو فروشگاه کار می‌کنی دخترم، چطور سر از خونه مردم در اُوُردی؟

پلک‌هام رو، رو هم فشردم. بدجور گاف داده بودم، لعنت به این حواس! اصلاً متوجه نشدم. به مامان که بهم زل زده بودم نگاهی انداختم که گفت:

- چرا بهم دروغ گفتی ساحل؟ چرا بهم نگفتی دخترم؟

روبه‌روش وایستادم، دست‌هاش رو تو دستم گرفتم:

- مامان لطفاً دنبال جواب نباش، مجبور بودم. باید یه جور خرجمون رو در بیاریم، من از کارم راضیم تو نگران نباش، قربونت برم.

نگاهی بهم انداخت، دست‌هاش رو از تو دستم کشید و بیرون رفت. می‌دونستم این‌طوری میشه، مادر و احساساتش بهش اجازه نمیده که باور کنه، دخترش همه کاری کرده فقط واسه مخارج زندگی. روز اول که واسه تیغ زدن جماعت پا تو این راه گذاشتم، به خودم قول دادم از تنها سرمایه زندگیم محافظت کنم، حتی تا پای جونم؛ ولی ایلهان اون عوضی پا رو همه حریم‌هام گذاشت و من چقدر برای خودم تأسف خوردم که باارزش‌ترین سرمایه زندگیم، گرچه از دست نرفته؛ ولی باور اون حد حرمت شکستن هم کم چیزی نیست. موهام رو تو چنگم گرفتم، پوف کلافه‌ای کشیدم، خودم رو تو حموم انداختم تا اگه شده آب یک ذره از دردهام رو تسکین بده.

***

روبه‌روی آینه اتاق حاضر و آماده وایستادم. دستی به لبه مقنعه بزرگ مشکی رنگم کشیدم یه ذره ویتامین به لب‌های قلوه‌ایم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

بازم همون تیپ همیشگی مانتو مشکی و شلوار جین. کتونی‌هام رو پام کردم و آروم از خونه زدم بیرون. بند کیفم رو، روی شونه‌م تو دستم گرفتم. خدا کنه از اتوبوس جا نمونم! دست‌هام رو نگاهی انداختم؛ ناخن‌های زیبا و بلندم حالا بعضی‌هاشون شکسته بودن و کنارشون پوسته شده بود، اوضاع صورتم هم چندان خوب نبود باید یه سر برم سالن با این اوضاع بگو اون پرسینگ لعنتی آخه چی بود؟ با رسیدن به ایستگاه، خودم رو داخل واحد انداختم. خدا رو شکر کردم که به موقع رسیدم. چشم‌هام رو بستم تا از سوزشش کم بشه. دیشب اذان صبح بود که خوابم برد، الان ساعت هشت صبح بیدار شدم. بعد طی کردن چند ایستگاه پیاده شدم، سمت شرکت پا تند کردم.

وارد سالن کوچیک شرکت شدم. به طرف اتاق آقای سبحانی قدم برداشتم، دو تقه به در زدم با بفرمائیدش در رو باز کردم. بین چهارچوب وایستادم و گفتم:

- اجازه هست آقای سبحانی؟

سبحانی که مرد مسنی بود، یه نگاه بهم انداخت و با مهربونی گفت:

- بفرما خانم تهرانی.

وارد اتاق ساده و کوچیک سبحانی شدم. رو صندلی مشکی‌رنگ جلو میزش نشستم و با صدای خش‌داری گفتم:

- آقای سبحانی امری با بنده داشتید؟

دستی به محاسنش کشید و با کمی مکث گفت:

- خانم تهرانی، خانم سالاری باهام تماس گرفتن و گویا شما دیروز منزل ایشون رفته بودین برای خدمات درسته؟

اخم ظریفی بین ابروهام نشست و با تعجب گفتم:

- بله همین‌طوره، چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

سبحانی نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

- ایشون تماس گرفتن اینجا و از شما شکایت کردن؟

با بهت و ناباوری صدام رو بالا بردم و گفتم:

- چی؟!

- گفتن که یه گل‌سینه با ارزش که تمام جواهر بوده رو از دیروز گم کردن و شک ندارن که شما برداشتید؟

با عصبانیت از جام بلند شدم، لب‌هام از خشم می‌لرزید:

- شما هیچ معلومه دارید چه تهمتی بهم می‌زنید؟

سبحانی سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی گفت:

- من همچین جسارتی نمی‌کنم. فقط حرف‌های اون خانم رو بهتون اطلاع دادم و این‌که گفتن یا امروز گل‌سینه رو پس می‌دید، یا با پلیس سراغتون میان.

با همون تُن صدا داد زدم:

- من همچین چیزی رو برنداشتم و ندیدم. به‌خدا قسم روحم هم خبر نداره از قضیه، ولی می‌دونم چیکار کنم.

به سمت در پا تند کردم و لب زدم:

- خداحافظ.

زنیکه پست فطرت! دید تیرش به سنگ خورد، داره بازی در میاره. عوضی می‌دونم باهاتون چی‌کار کنم. کنار خیابون وایستادم با دیدن تاکسی که داشت نزدیک میشد، جلوتر رفتم. کنار پاهام توقف کرد و بدون درنگ سوار شدم. با گفتن آدرس خراب شده‌ی اون زن، به مسیر چشم دوختم، از حرص و عصبانیت لبم رو می‌جویدم و حرف بارش می‌کردم. با رسیدن به عمارت کرایه رو حساب کردم. دستم رو، روی آیفون گذاشتم همین‌طور یه سره فشارش می‌دادم. حتی به «کیه» گفتن‌های شخص داخل حیاط هم اعتنا نکردم. با یه دست آیفون رو با یه دست محکم به در می‌کوبیدم که یهو در حیاط با ضرب باز شد. دستم تو هوا موند، یه مرد با لباس باغبونی و خاکی بود با عصبانیت داد زد:

- چه‌خبرته دختر، مگه سر اُوُردی؟

با صدای بلندی داد زدم:

- بگو اون رئیستون بیاد. بگو اون خانم بزرگ دروغ‌گو و عوضی‌تون بیاد.

مرده که گویا از حرف‌هام خوشش نیومده بود، بدتر از من داد زد:

- گمشو از اینجا دختره هرجایی، وگرنه زنگ می‌زنم پلیس.

پوزخند صدا داری زدم، گفتم:

- نه بابا زنگ بزنید بیاد، چه بهتر از این بگو اون... .

با شنیدن صداش حرفم رو قطع کردم و با خشم زل زدم بهش:

- چیه دختر، چه خبرته؟

بین در کنار همون مرد با غرور وایستاده بود، بهم خیره شد. با نفرت بهش زل زدم و از بین دندون‌هام غریدم:

- چطور می‌تونی این‌قدر پست و عوضی باشی ها؟

با گفتن حرفم مرد خواست به سمتم هجوم بیاره که با لحن کوبنده‌ای گفت:

- صبرکن محمود!

تو چشم‌هام زل زد و پوزخند زد:

- چیه؟ چرا ناراحت شدی بچه جون؟ من که بهت گفتم یا پیشنهادم رو قبول می‌کنی یا کابوس زندگیت میشم، نگفتم؟

لبخندی زدم و کم‌کم قهقهه زدم. این‌قدر خندیدم که از چشم‌هام اشک اومد، لبم رو زیر دندون کشیدم و با مسخرگی گفتم:

- نه بابا، پس بچرخ تا بچرخیم!

همه نفرتم رو تو چشم‌هام ریختم، به اون چشم‌های سیاهش که شبیه پسرش بود زل زدم. بدون حرفی از اون مکان نفرت‌انگیز دور شدم. تو خیابون بین عابرهایی که هر کدوم مشکلاتی داشتن، قدم برداشتم بین کسایی که بی‌اهمیت به احوال دیگری هر کدوم دنبال گرفتاری‌های خودشون بودن. نگاهم به سمت پارک روبه‌روم کشیده شد، دختر پسرهایی که جفتی نشسته

بودن و غافل از غم نداری، قهقهه می‌زدن. نگاهم رو گرفتم و به راهم ادامه دادم. من هم چند روز پیش با حالی خراب و داغون تو همین پارک افتاده بودم خدا ازت نگذره ایلهان عوضی! گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره الی رو گرفتم. با شنیدن چند بوق صداش تو گوشم پیچید:

- به‌به ساحل خانم، افتخار دادی جونم؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- الی واسه امشب برنامه‌ای هست دختر؟

قهقه‌ای زد با صدای کش‌داری که معلوم بود هوشیار نیست گفت:

- آره دختر خوب، امشب یه مهمونی توپ داریم، اگه که میای آدرس رو برات بزنم.

پلک‌هام رو روی هم فشردم و بدون فکر لب زدم:

- بفرست.

گوشی رو تو کیفم انداختم و به راهم ادامه دادم سعی کردم به عاقبت کارم فکر نکنم، چون واقعاً بهش نیاز دارم.

***

از در سالن نیلی که رفیق صمیمیم بود و تو همون محل خودمون یه آرایشگاه کوچیک داشت، بیرون اومدم. یه خورده به اوضاع صورتم و ناخن‌هام رسیدم، از حق نگذریم کارش حرف نداره. ساعت چهار بعدازظهر بود. باید برم تا برای شب آماده شم. به سمت خونه راه افتادم. در رو با کلید باز کردم، وارد حیاط شدم. باز هم خونه تو سکوت فرو رفته بود. با کلافگی وارد اتاق شدم تا یه استراحتی کنم. مقنعه‌م رو از سرم برعکس کشیدم و لباس‌هام رو عوض کردم. روبه‌رو آینه آویز به دیوار وایستادم. نیل شاهکار کرده بود. ابروهام هشتی و مرتب شده بودن چشم‌های سبز رنگ و خمارم کشیده‌تر دیده می‌شد.

حالا واسه امشب چی بپوشم؟ این‌قدر این روزها دستمون تنگ شده که به جز مخارج و اجاره هیچ پس‌اندازی برام نمونده. با عجله سمت کمد رفتم لباسی که پارسال کامران یه بچه مایه‌دار که مجبور بودم واسه تیغ زدنش یه ماه باهاش رل باشم، برام خریده بود رو، روبه‌روم نگه داشتم. لبخند کجی زدم و هر چی لوازم آرایش داشتم رو دورم ریختم و مشغول آرایش شدم. بعد یه ساعت که مشغول بودم واسه آخرین قلم رژگونه آجری رنگم رو، روی گونه‌هام کشیدم.

- ساحل، مادر خونه‌ای؟

با شنیدن صدای مامان که فکر کنم تازه از سر کار برگشته بود گفتم:

- بله، اینجام.

رژ زرشکی رنگی که رو لب‌های قلوه‌ایم کشیدم، تو صورتم بیشتر از همه چیز خودنمایی می‌کرد. موهای بلندم رو که تا کمرم می‌رسید رو با حوصله سشوار کشیدم و تصمیم گرفتم مدل ندم و همین‌طور باز رهاشون کنم. حاضر و آماده وسط اتاق وایستاده بودم، لباس مشکیم که تا رو زانوهام بود و فیت تنم بود، سخاوتمندانه زیباییم رو به رخ می‌کشید.

اگه هر موقع دیگه‌ای بود شاید به‌خاطر همچین لباسی حسابی خودم رو سرزنش می‌کردم. حتی واسه همین تا الان این رو نپوشیدم؛ چون چهارچوب زندگی رو حفظ می‌کردم ولی دیگه مهم نیست، چون همه سرمایه‌م رو ازم گرفتن و پا رو همه حرمت‌هام گذاشت. موهام رو، روی شونه‌هام رها کردم و مانتو بلندم که تا مچ پاهام بود رو از رو لباس پوشیدم، ساق مشکی رنگم رو هم پوشیدم تا هیچ مانعی درست نشه. بعد برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون اومدم که مامان مشغول ریز کردن کلم و گل کلم بود. یه نگاه معنادار بهم انداخت و بدون حرفی سرش رو پایین انداخت. این کارش از ده تا سیلی برام سنگین‌تر بود. آخ مامان بیچاره من! تا کی می‌خوای با ترشی و مربا درست کردن برای همسایه‌ها پول در بیاری؟ دم در سوار اسنپ که از قبل گرفته بودم، شدم. هوا تاریک شده بود. آدرس رو به راننده دادم و سعی کردم به‌خاطر کار احمقانه‌م به خودم مسلط شم. بعد یه ساعت کنار یه ویلا که تقریباً وسط‌های شهر بود، پیاده شدم. دختر و پسرها تکی یا دوتایی وارد می‌شدن و صدای موزیک خیلی ضعیف به گوش می‌رسید. با غرور وارد حیاط شدم. به سمت ساختمون گام برداشتم و وارد شدم. صدای

موزیک کر کننده بود. رقص نورهای جورواجور باعث سرگیجه‌ی آدم می‌شد. یه نگاه به سالنی که پر از دختر و پسر بود، انداختم. بوی نوشیدنی و دود سیگار جا واسه نفس کشیدن نذاشته بود. بازم صدای وجدانم رو خفه کردم و به اتاقی که دخترها ازش بیرون می‌اومدن، رفتم. مانتوم رو همون‌جا گذاشتم؛ ولی ساق و تصمیم گرفتم دست نزنم. دستی به موهام کشیدم، کیفم رو تو دست‌هام گرفتم و وارد سالن شدم با چشم دنبال الی گشتم ولی نبود. سمت بار کنار سالن رفتم یه لیوان نوشیدنی خوردم. تلخیش کمتر از تلخی زندگیم بود، دومی رو خواستم بالا ببرم، لب زدم:

- به سلامتی زندگی نکبتیم!

سومی و چهارمی رو هم ته گلوم ریختم. گرمم شده بود، نگاهم رو به پیست رقص دادم که همون نزدیک رو مبل‌ها دیدمش، اون هم نگاهش زوم بود روم، کنارش یه پسر و یه دختر بودن، دختره خودش رو به اون چسبونده بود. اون با یه ژست ولو نگاهش روم چرخ می‌خورد. بهش زل زدم و بعدی و یه خورده بالا گرفتم و بهش پوزخند زدم و خوردم. نگاهم هنوز روش بود که یه چیزی زیر گوش پسره کنارش گفت که خندیدن و پسره دست دختره رو گرفت و بلند شدن. یهو حالم بد شد انگار هرچی تو معده‌م بود، هی بالاتر می‌اومد. تلوتلو خوردم و با هزار زحمت و کج و کوله راه رفتن خودم رو به سرویس رسوندم و عق زدم. تو آینه روشویی به صورتم نگاه کردم و شیر آب رو باز کردم پاشیدم به صورتم. گندت بزنن! هیچ‌وقت معده‌م باهاش نساخت، با این حال من زیاده‌روی کردم. انگار سرم اندازه یه وزنه دویست کیلویی وزن داشت. یه دستمال برداشتم مشغول خشک کردن دست‌هام شدم از سرویس بیرون زدم، بین راهرو با بی‌حالی قدم برمی‌داشتم که یهو دستی رو دهنم قرار گرفت و داخل یه اتاق تاریک کشیده شدم. با وحشت به دست رو دهنم نگاه دوختم. مهلت هیچ واکنشی نداشتم، دیگه فاتحه‌م خونده‌ست! بین دست‌هاش تقلا کردم و سعی کردم جیغ بزنم؛ ولی محکم دهنم رو فشار می‌داد، پشتم وایستاده بود و مانع دیدم می‌شد. سرش رو نزدیک گوشم اُوُرد و لب زد:

- هیس! آروم باش خوشگله وحشی!

چشم‌هام دیگه از این گشادتر نمی‌شد، خود لعنتیش بود. از ترس بدنم منقبض شد که دوباره گفت:

- چی شد؟ جوجه وحشی ترسیدی؟ آخی! فکر کردی اون سیلی رو بی‌جواب می‌ذارم عزیزم؟

از عزیزم گفتنش چندشم شد. تو یه حرکت من رو سمت خودش چرخوند، با یه دست در رو قفل کرد. دستش رو از رو دهنم برداشت که با صدای بلندی داد زدم:

- کمک! یکی کمک کنه!

نزدیک‌تر اومد و پوزخند زد:

- آخی، داد بزن! اصلاً بیا با هم داد بزنیم ها! نظرت چیه؟

صداهایی که از بیرون می‌اومد این‌قدر زیاد بود که هیچ امیدی نداشتم. چشم‌های سیاهش مثل یه گرگ برق می‌زد. ضربان قلبم رو هزار بود. با ترس نفس‌نفس می‌زدم و از فکری که تو سرش داشت، مو به تنم راست میشد. بیشتر بهم نزدیک شد، لب زد:

- یه جور ازت تقاص بگیرم که تا عمر داری یادت بمونه خوشگلم.

من رو بین در اتاق و خودش گیر انداخته بود. داشت از حدش فراتر می‌رفت که با زانوم خواستم ضربه‌ای بهش بزنم، از شانس گندم فکرم رو خوند و ازم فاصله گرفت. دستش با ضرب رو صورتم فرود اومد، از شدت سیلی که زد رو زمین ولو شدم. با قدم‌های آرومی سمتم اومد، صورتم خیس از اشک شده بود. همین‌طور که هق می‌زدم، خودم رو روی زمین عقب کشیدم؛ مثل بره‌ای بودم که تو چنگ یه گرگ افتاده. دست انداخت بین موهام و چنگ زد و با خشونت از زمین بلندم کرد و رو تخت پرتم کرد، انگار جنون گرفته بود. از اون همه عوضی بودنش داشت حالم بد می‌شد که یهو در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد که نگاهم به پوتین‌ها و لباس نظامی چند مرد افتاد بعدش تو سیاهی مطلقی فرو رفتم.

***

با حس بوی تند الکل چشم‌هام رو باز کردم که پرستار جوونی با اخم کنار تختم مشغول چک کردن سرم بود. یه نگاه عصبی بهم انداخت با تندی گفت:

- خوبه به‌هوش اومدی بالاخره! برم به جناب سرگرد اطلاع بدم.

بعد یه چشم‌غره اساسی از اتاق بیرون رفت. با انگشت شست و سبابه شقیقه‌هام رو فشردم که همه بدبختی‌هام یکی‌یکی جلو چشمم اومد. گندش بزنن، همین هم فقط کم بود! با خودم در کلنجار بودم که دو تقه به در خورد و باز شد. یه خانم چادری که نظامی بود. وارد اتاق شد با لحن خشکی گفت:

- مرخصی! بلند شو باید همراهمون بیای کلانتری.

با استرس بهش چشم دوختم و همون پرستار اولی اومد سرم رو کشید. اصلاً لباس‌هام و سر و وضعم مناسب نبود. لباس‌های دیشبم با لباس بیمارستان عوض شده بود و آرایشم رو صورتم پخش شده بود.

با کلافگی از جام بلند شدم و باهاشون همراه شدم. با حالی داغون همراه همون خانم با دوتا آقا سوار یه پژو مشکی رنگ شدم. بعد نیم ساعت ساختمون کلانتری جلو روم نمایان شد. خانمی که از بیمارستان تا الان همین‌طور جدی و خشک کنارم نشسته بود، تکونی به خودش داد و دوباره از بازوم گرفت:

- پیاده شو.

یکی از اون مردها که جلو نشسته بودن، خطاب به زنه گفت:

- ستوان مهرپور ایشون رو مستقیم ببرید اتاق سرهنگ رسولی.

از ماشین پیاده شدیم و مهرپور احترام نظامی گذاشت و باز من رو دنبال خودش کشید. داخل راهرو کلانتری شلوغ و در عین حال پر از همهمه بود، بعضی از افرادی که اونجا بودن با کنجکاوی بهم نگاه می‌کردن، ولی اصلاً برام مهم نبود و خیلی خونسرد قدم برمی‌داشتم. ستوان مهرپور انتهای راهرو دو تقه به در سفید رنگ اتاقی زد و در رو باز کرد، دو قدم داخل رفت و احترام نظامی گذاشت:

- قربان همون دختری که دیشب تو اون پارتی کارش به بیمارستان کشید رو اُوُردم.

مرد میان‌سالی که پشت میز نشسته بود، گره کوری بین ابروهاش جا خوش کرد و دستی به محاسنش کشید:

- بیارش داخل، به ستوان احمدی بگو اون پسر رو هم بیاره اتاقم.

ستوان مهرپور دوباره احترام گذاشت و بین چهارچوب وایستاد و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

- برو تو.

وارد اتاق شدم و اونم در و بست و رفت. سرهنگ نگاهی بهم انداخت و با دست اشاره به صندلی کنار دیوار کرد:

- بشین دخترجان.

چهره خشک و جدی که داشت، من رو وادار به گوش کردن می‌کرد. با قدم‌های کوچیکی رو صندلی نشستم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم. سرهنگ مکث کوتاهی کرد و گفت:

- شماره پدرت رو بگیر تا بیاد کلانتری برای تعهدنامه.

بعد گفتن حرفش تلفن روی میز رو به سمتم هُل داد. نگاهی به تلفن و صورت سرهنگ انداختم و با صدای خش داری گفتم:

- نیازی نیست خودم تعهدنامه رو حلش می‌کنم.

سرهنگ دست‌هاش رو، روی میز بهم گره زد و با پوزخند گفت:

- باید پدرت بیاد پس بحث رو کش نده زنگ بزن.

با نگاهی خنثی خودم رو سمت تلفن کشیدم و شماره اون مرد رو گرفتم که بعد چند بوق جواب داد:

- بله.

- سلام منم ساحل، باید بیای کلانتری.

مکث کوتاهی کرد و تشر زد:

- باز چه گندی زدی دختره خیره سر؟ کدوم کلانتری؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم و حرف بارش نکنم:

- کلانتری... .

- باشه اومدم.

حرف دیگه‌ای نزدم و گوشی رو قطع کردم که در اتاق باز شد و نگاهم به سمت در کشیده شد. پسر لاغر اندامی که لباس نظامی تنش بود، احترام نظامی گذاشت و ایلهان دستبند به دست کنارش وایستاده بود. سرهنگ با صدای بلندی گفت:

- می‌تونی بری ستوان.

ایلهان با صدای عصبی روبه سرهنگ غرید:

- این مسخره بازی‌ها دیگه چیه جناب؟ از دیشب من رو اینجا نگه داشتید که چی؟ هیچ می‌دونید با کی طرفین؟

آشفته بودن از صورتش می‌بارید؛ موهای مشکی رنگش رو پیشونیش ولو بودن و خشمی که داشت چهره‌ش رو از هر موقع جدی‌تر کرده بود. سرهنگ با اخم وحشتناکی گفت:

- صدا تو نداز رو سرت آقا پسر! وضع دیشبت با این دختر خانم رو انکار نکن.

ایلهان از خشم نفس‌نفس می‌زد که سرهنگ ادامه داد:

- طبق گزارش‌های پزشک قانونی و اتفاق‌های دیشب اون پارتی که همکارها شاهد هستن حتی گزارش بیمارستانی که خانم اونجا معاینه شده، فقط یه راه می‌مونه واسه خلاصی شما دو نفر از اینجا.

هم‌زمان دو تایی گفتیم:

- چی؟

***

از در دادگاه که خارج شدیم، خواستم راهم رو ازش جدا کنم که از مچ دستم گرفت و کشید سمت خودش. با عصبانیت بهش خیره شدم و از بین دندون‌هام غریدم:

- ولم کن عوضی!

جوری فشار دستش رو زیاد کرد که مچم به ذق‌ذق افتاد، با اون چشم‌های سیاهش که رگه‌های قرمز توش جولون می‌داد گفت:

- تو هیچ‌جا نمیری خانمم، حالاحالاها با تو دختره‌ی دزد کار دارم.

تقلا می‌کردم تا دستم رو از بین پنجه‌هاش بیرون بکشم که با صدای بابا به عقب چرخیدم:

- از همون اولم لنگه همون خاله‌ت بودی دختره گستاخ! آبرو برام نذاشتی تو فامیل و همسایه، شدم نقل دهن مردم با داشتن لکه ننگی مثل تو.

با صدا بلندی داد زدم:

- تو حق نداری با من این‌طوری حرف بزنی مردیک... .

با سیلی که بابا تو صورتم زد، حرف تو دهنم ماسید و جلو پاهای ایلهان رو دو زانو افتادم. موهام تو صورتم ریخته بود و مانع دیدم میشد، دوباره صداش پیچید تو خیابون:

- گمشو برو با همون که بودی! دیگه تا زنده‌م نمی‌خوام چشمم به چشمت بیفته، من همچین بچه‌ای ندارم، فهمیدی؟ دیگه هیچ‌وقت سمت من نیا، هم من، هم مادرت.

با گفتن اسم مامان نفرتم رو تو چشم‌هام ریختم و سرم رو با ضرب بلند کردم و داد زدم:

- اسم مامانم رو نیار! تو هیچ ربطی به اون نداری. یادت رفته طلاقش دادی؟ به تو چه من مادرم رو ببینم یا نه؟

بابا با تأسف سرش رو تکون داد و همون‌طور که سمت ماشینش می‌رفت گفت:

- به‌خاطر داشتن همچین بچه‌ای از خودم شرمم میاد، دیگه کلانتری که هیچی، اگه قله قاف هم گیر افتادی دیگه به من زنگ نزن.

پشتش رو کرد و رفت. رفت و ندید دلی که زیر پاهاش له کرد، ندید که منه گستاخ نیاز به شونه‌هاش داشتم تا تکیه کنم، نه بد و بیراه و تحقیر بشنوم.

ایلهان تک خنده‌ای کرد و کم‌کم قهقهه زد، رو دو پا روبه‌روم نشست، با لحن مسخره‌ای گفت:

- آخی! دزد کوچولو حتی بابات هم ازت بریده.

تو چشم‌های به رنگ شبش خیره شدم، بدون حرفی از جام بلند شدم. خاک روی زانوهام رو با دست تکون دادم تا از این بیشتر افتضاح نباشم. سمت مخالفش قدم برداشتم که دوباره از بازوم کشید، تقلایی نکردم تا از این بیشتر در دادگاه مسخره خاص و عام نشیم، دنبالش کشیده شدم در ماشین رو باز کرد و منو هل داد جلو:

- زود باش سوارشو.

سوار شدم که در رو با ضرب بست، همون مرد کت و شلواری که وکیلش بود و تو همه مراحل همراهش بود، با فاصله کناری وایستاده بود که ایلهان سمتش رفت. نمی‌دونم چی داشتن می‌گفتن که بعد چند دقیقه کوتاه دست تو دست هم گذاشتن، ایلهان سمت ماشین اومد.

پشت رل نشست، فکر می‌کردم میره همون عمارت که مادرش اونجا بود، ولی مسیری که می‌رفت هیچ شباهتی به اون سمت نداشت. تو طول مسیر نه من حرفی زدم نه اون. فکر کنم اون هم از این همه جنجال که طی این چند روز سرمون اومد خسته شده بود. نیم ساعت طول کشید که کنار برج بلندی که نمای مشکی داشت، توقف کرد. ریموت کوچیکی رو از داشبورد بیرون اُوُرد، درب روبه‌رو که پارکینگ بود رو بازش کرد، با اخم کوری تو صورتم خیره شد و غرید:

- به جهنم خودت خوش اومدی خانمم.

از لفظ خانمم گفتنش و اون لحنش، صورتم تو هم رفت که خودش رو نزدیک‌تر کشید و گفت:

- چیه خوشت نیومد دزد کوچولو؟ تو که باید از خدات باشه! خودت رو بهم قالب کردی دختره گدا!

در سمت خودم رو باز کردم و بدون جواب دادن بهش در رو بهم کوبیدم. اونم پیاده شد و با صدای بلندی گفت:

- هوشه! رم کردی!

دیگه ساکت نموندم، مثل خودش داد زدم:

- هوشه رو باید به امثال خودت بگی مردک بی‌شرف!

یه نگاه دست پاچه به دو طرفش انداخت و با عصبانیت اومد سمتم و از پشت موهام رو تو مشتش گرفت و غرید:

- ببند دهنت رو تا خوردش نکردم، راه بیفت که من اگه تو رو آدمت نکنم اسمم ایلهان نیست.

موهام هنوز تو مشتش بود و بی‌توجه بهم کشون‌کشون من رو تا واحدش برد، در رو با کلید باز کرد، مثل یه تیکه آشغال هلم داد داخل و دوباره در رو قفلش کرد.

با عصبانیت بهش خیره شدم که تو دوقدمیم وایستاد، چشم‌های سیاهش مثل یه گرگ برق می‌انداخت و لب‌های باریکش رو تو دهنش کشید و با تفریح بهم زل زد. نفسش رو تو صورتم فوت کرد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- دلبر دزد، بی‌خودی عصبی نشو؛ چون هیچ فایده‌ای نداره، تو الان دیگه زن منی این رو تو کله‌ت فرو کن.

سرخوشانه قهقهه زد و به طرف آشپزخونه رفت، از یخچال شیشه آب رو در اُوُرد و بالا کشید. صورتم تو هم رفت از حرکتش. بلاتکلیف همون‌جا وایستاده بودم که گفت:

- مثل مجسمه اونجا واینستا و آینه دق من نشو. برو اون لباس‌های وامونده رو بکن از خودت.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و با طعنه گفتم:

- بعد چی بپوشم ها؟ نکنه انتظار داری... .

شیشه تو دستش رو کوبید به دیوار که از ترس هینی کشیدم. با همون چشم‌هاش که رگه‌های قرمز توش موج می‌زد داد زد:

- رو حرف من حرف نیار! گفتم گمشو اتاق ته راهرو یه چیزی پیدا میشه تنت کنی، همچین مالی نیستی که بترسی.

پوزخند زدم و گفتم:

- نه بابا، تو داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟ تویی که دوبار به بدترین شکل بهم بی‌حرمتی کردی ها؟

دست‌هاش رو به کمرش زد و با حالت هیستریک سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، اصلاً خوب کردم فهمیدی! گول اون خزعبلات تو دادگاه که عقدمون کردن و اعضای بدنم رو مهرت کردن نخور. تو اینجا فقط یه اسباب‌بازی تو دست‌های منی، هر جور من بخوام باید زندگی کنی و هر کاری رو که من بخوام انجام میدی.

سرم رو با تأسف تکون دادم و بهش پشت کردم که صدای قدم‌هاش از پشت سرم اومد و به ثانیه نکشید از بازوهام گرفت:

از حرکتش به تقلا افتادم و داد زدم:

- ولم کن دیوونه، میگم ول کن! آی دردم اومد ولم کن!

بی‌توجه بهم من رو داخل همون اتاق ته راهرو پرت کرد، با ضرب کف اتاق افتادم. با نفس‌نفس روبه‌روم وایستاد و داد زد:

- هنوز تو سرت رو با تأسف تکون میدی ها؟ توئه گدا که با نقشه دیشبت من رو تو دام انداختی، آخه تو رو چه به زنه ایلهان ملک شدن، جوجه؟

با عصبانیتی که تو وجودم بیداد می‌کرد، تف کردم طرفش و گفتم:

- خفه شو بی‌شرف! تو دیشب بهم حمله کردی بعد من نقشه کشیدم، روانی؟

با تموم شدن حرفی که زدم، کمربند رو از شلوارش کشید، از ترس مو به تنم سیخ شد. هنوز کارش رو هضم نکرده بودم که با ضرب رو کتفم فرود اومد، درد مثل صاعقه پیچید تو تنم،

ضربه‌ها پی در پی رو بدنم فرود می‌اومد و من از شدت درد، بدنم سر شده بود، صدام رو تو گلوم خفه کردم. کمربند رو یه گوشه انداخت روبه‌روم رو دوپا نشست، چونه‌م رو تو دستش گرفت و فشرد:

- آره تو درست میگی، من روانیم جوجه، پس خوش اومدی به تیمارستان من.

از شدت بی‌حالی سرم سنگینی می‌کرد و چشم‌هام تار می‌دید. دستش رو کشید و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت، همون‌جا کف اتاق جنین‌وار به خودم پیچیدم و از درد بدنم و روحم هق زدم، از بی‌خبری مادرم از سرنوشت شومم.

با هزار زحمت و درد از جام بلند شدم. لرز افتاده بود تو تنم، نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق نسبتاً بزرگی بود یه تخت دونفره مشکی وسط اتاق و یه میز آرایش هم رنگش روبه‌روش قرار داشت. کف اتاق پارکت شده بود و یه قالیچه کوچیک دایره شکل وسط پهن بود. سمت راست تخت یه کمد دیواری بزرگ که حدس زدم برای لباس‌ها باشه. نگاهی به خودم انداختم؛ لباس‌های آبی‌رنگ بیمارستان، موهای ژولیده و صورت نزارم، پوزخندی زدم دخترهای مردم چطور عقد می‌کنن بعد من چطور عقد شدم! خدایا این یکی رو هم برام زیادی دونستی. به طرف در گوشه اتاق که احیاناً حموم بود، رفتم. خودم رو به دست آب سپردم تا مثل همیشه یه خورده از دردهام رو تسکین بده، بعد حموم طولانی که داشتم از کمد کوچیک داخل حموم، حوله سفید رنگی بیرون کشیدم و مشغول خشک کردن و گرفتن آب موهام شدم. جای کمربند رو تنم کبود و خون مرده شده بود. حالا چطور بیرون برم اگه اون تو اتاق باشه چی؟ خدایا خودت کمکم کن، لرزش دست‌هام به خوبی حس میشد. با استرس در رو باز کردم و یه نگاه داخل اتاق انداختم. نفسم رو صدادار بیرون فرستادم، با قدم‌های بلندی خودم رو به کمد رسوندم و درش رو باز کردم که در کمال ناباوری همه‌ش لباس مردونه بود. کشوها رو با

دستپاچگی یکی‌یکی باز کردم، هوف گندش بزنن نیست. کشو رو بهم کوبیدم و همین‌طور بلاتکلیف وسط وایستادم. دندون‌هام رو روی هم فشردم و زمزمه کردم:

- به‌درک! اصلاً از همین‌ها می‌پوشم.

دوباره کمد رو باز کردم، یه تی‌شرت سفیدرنگ با شلوار ستش که مدل آدیداس بود از بین لباس‌هاش برداشتم و پوشیدمشون. روبه‌رو آینه وایستادم؛ تی‌شرت هم گشاد بود برام هم قدش رسیده بود تا بالا زانوهام، شلوارش هم کمرش رو با کمربندی که داشت خوب سفت کردم و از پایین پاچه‌ها رو تا زدم تا اندازه‌م بشه، وای خدا خیلی مضحک شدم!

هنوز نگاهم به خودم بود که یه ضرب در اتاق باز شد، تو درگاه در قرار گرفت از ترس هینی کشیدم؛ ولی خودم رو نباختم و سرجام وایستادم. با چشم‌های یخ‌زده بهش خیره شدم، یه ابروش رو بالا انداخت با پوزخند همیشگی که رو لب‌هاش جا خوش کرده بهم نزدیک‌تر شد، در همون حین گفت:

- دزد کوچولو کی بهت اجازه داد دست به لباس‌های من بزنی؟

نگاهم رو به زمین دوختم که با مشت از کنار صورتم کوبید تو در کمد که پشت سرم بود و داد زد:

- جواب من رو بده؟

سعی کردم صدام نلرزه و ضعفی از خودم نشون ندم:

- خودت گفتی بیام این اتاق لباس عوض کنم، نکنه روان پریشی یا سادیسم داری ها؟

با چهره افروخته و چشم‌های عصبی بهم خیره شد، انگار جنون داره اصلاً حالت‌هاش نرمال نیست. یه خورده بدون حرف خیره شد، بعد با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت و چنان در رو پشت سرش کوبید که صداش تو خونه پیچید. رو لبه تخت نشستم. باید چی‌کار کنم؟ چطور مامان رو ببینم؟ یعنی بابا در موردم چه چیزی بهش گفته؟ باید هر طور شده ببینمش. از جام بلند شدم و آروم از اتاق بیرون رفتم. خونه غرق سکوت بود. خونه لوکس و مدرنی که تم مبلمان و پرده حتی اکثر وسایل‌هاش سفید_سرمه‌ای بود. پذیرایی زیاد تو دیدم نبود. چند قدم دیگه جلو رفتم که رو کاناپه لش کرده بود، از سیگاری که بین انگشت داشت کام عمیقی گرفت. رو کاناپه روبه‌روش نشستم که نگاهش بالا اومد تا رسید به چشم‌هام، بدون مقدمه گفتم:

- من باید برم پیش مادرم، الان سه روزه ازش خبر ندارم، به جز من کسی رو هم نداره.

با بی‌خیالی پُک دیگه‌ای به سیگارش زد، انگار چیزی نشنیده:

- با تو بودم! گفتم می‌خوام برم مادرم رو ببینم.

فیلتر سیگار رو تو جا سیگاری که پر بود، انداخت و دست‌هاش رو روی دو طرفش رو کاناپه گذاشت و با پوزخند بهم خیره شد:

- فقط با یه شرط می‌تونی بری؟

چشم‌هام ریز کردم با شک پرسیدم:

- چه شرطی؟

- باید باهام بیای خونه عشقم.

جفت ابروهام از تعجب بالا پرید:

- چی!؟

همین که شنیدی یا الان می‌ذارم بری پیش مادرت، تو هم شب باهام میای خونه عشقم یا این‌که می‌تونی جایی نیای و مادرت رو تا آخر عمرت نبینی، میل خودته!

کاش یه خورده فکر می‌کردم؛ ولی منه بی‌شعور بدون هیچ فکری یهو از جام بلند شدم:

- باشه قبوله میام، فقط منو ببر پیش مادرم تا ببینمش.

از رو مبل بلند شد و با یه نیشخند رو لبش سوئیچ رو برداشت که از جام بلند شدم و با ترس گفتم:

- کجا؟ گفتی من رو می‌بری.

یه نگاه چندش به سر تا پاهام انداخت و گفت:

- با این ریختت می‌خوای بری تو خیابون؟

حرفی نزدم که از خونه بیرون زد. رو همون کاناپه نشستم، یهو فکری به سرم زد؛ یکم زیر و رو کردن خونه بد نیست.

مثل فنر از جام بلند شدم. سمت اولین اتاق که سمت چپ اتاقی که داخلش بودم قرار داشت، رفتم. اتاق تقریباً مثل اون یکی بود؛ یه تخت یه نفره کنار دیوار، یه کتاب‌خونه که یه طرف دیوار رو گرفته بود. داخلش شدم سمت میز مطالعه کنار کتاب‌خونه قدم برداشتم. رو میز یه چندتا برگه و پرونده بود. با این‌که سر درنمی‌اُوُردم، بازشون کردم و نگاهی انداختم. بی‌اهمیت سر جاشون گذاشتم. کشو میز رو باز کردم؛ توش یکم خرت و پرت‌های نقشه‌کشی و طرح‌های نصفه و نیمه بودن. با دست زیر و رو کردم که یه قاب عکس که بالعکس تو کشو بود رو دیدم. با کنجکاوی قاب رو برداشتم که در کمال ناباوری عکس خودم بود که سر خیابون خودمون وایستاده بودم و گوشی زیر گوشم بود، این الان یعنی چی؟ عکس من اینجا چی‌کار می‌کنه؟ وای خدایا! دارم دیوونه میشم، اینجا چه‌خبره؟

لرزش دست‌هام کاملاً مشخص بود. عکس رو مثل اول تو کشو گذاشتم و کشوهای سمت چپ میز رو باز کردم. دیگه دقت به وسایل داخلش نمی‌کردم، فقط دنبال یه چیز دیگه مثل همون عکس بودم، تا بفهمم چرا دارم تو باتلاق دست و پا می‌زنم. هر چقدر زیر و رو کردم دریغ از یه نشونه. نگاه دیگه‌ای به اطرافم انداختم. قبل این‌که بیاد از اتاق خارج شدم. رو کاناپه‌ها وسط پذیرایی نشستم. فکرم حسابی درگیر بود. با صدای چرخش قفل در، خودم رو جمع و جور کردم. ایلهان با سه_چهار تا پاکت دستش وارد شد. تیز بهم نگاه کرد که نگاهم رو ازش گرفتم. پاکت‌ها رو روی میز گرد وسط انداخت، داخل آشپزخونه رفت، در یخچال رو باز کرد و گفت:

- اگه هنوز قصد داری بری پیش مادرت، اون لباس‌ها رو بپوش، تا بعدش به قولی که بهم دادی هم عمل کنی، بِیب!

تندی از جام بلند شدم و پاکت‌ها رو چنگ زدم. خودم رو تو همون اتاق اولی انداختم. باید برم پیش مامانم، مامان قشنگم حتماً تا الان هزار جور فکر تو سرش اومده. پاکت‌ها رو روی تخت ریختم که دو دست لباس داخلش بودن یه مانتو سفید کوتاه که قدش تا بالای زانوم بود، با آستین‌های سه ربع، مانتو لش بود و کمر تگ‌دار، با یه شلوار مام استایل زغالی بقیه رو دقت نکردم و تندی لباس‌ها رو تن زدم و یه شال مشکی که گل‌های ریز سفید داشت رو روی سرم انداختم. از اتاق بیرون زدم که پشت بهم کنار پنجره‌های روبه‌رو وایستاده بود و دست‌هاش رو پشتش گره زده بود، با صدای رسایی گفتم:

- می‌تونیم بریم.

با مکث کوتاهی به سمتم برگشت. با نگاه موشکافانه‌ای سر تا پاهام رو نگاه کرد، اون پوزخند رو لبش اون چشم‌های یخ‌زده که تنفر توش موج می‌زنه؛ یعنی چی باعثش شده؟ چی باعث شد تا هر جا قدم گذاشتم، این سر راهم سبزشه؟ یعنی اون همه دیدار و اتفاق، یهویی بودن یا نقشه اون؟

گوشه لبش رو زیر دندون کشید با صدای خش‌دار و بمی گفت:

- داری با اون چشم‌هات درسته قورتم میدی، نکنه عاشقم شدی، خانمم؟

خانمم رو با مسخرگی بیان کرد، تو دلم به فحش بستمش؛ ولی تصمیم گرفتم جوابش رو ندم تا باز بهونه واسه کتک خوردن دستش نداده باشم. بهم نزدیک‌تر شد و در همون حین گفت:

- سعی کن نشی چون آدم عاشق قاتلش نمی‌شه که، مگه نه؟

با چشم‌های گشاد شده به چشم‌هاش که تو فاصله یه سانتی صورتم بود، زل زدم. نفسم بالا نمی‌اومد، گفت قاتل! می‌خواد من رو بکشه؟ انگار روح از بدنم جدا شد که یهو زد زیر خنده و قهقهه زد. سمت سوئیچ که رو کنسول بود، رفت و گفت:

- آخی دزد کوچولو ترسیده! هنوز زیاد مونده تا بترسی خانمم.

دوباره اخم‌هاش تو هم گره خورد با لحن دستوری گفت:

- راه بیفت.

با دلهره و ترسی که تو وجودم به پا بود، پشت سرش راه افتادم. بازم سوار ماشین غول پیکرش شد. کنارش جا گرفتم که بدون کوچک‌ترین نگاهی، پاهاش رو روی پدال گذاشت. بدون سؤالی ازم، داشت آدرس خونه‌مون رو می‌رفت؛ ولی این از کجا آدرس رو بلده؟ تموم این کش‌مکش‌ها مثل معمایی تو سرم رژه می‌رفتن. سر کوچه باریک خونه‌مون نگه داشت، چون دیگه ماشین رو نبود. با دیدن فضای خونه دلم گ واسه دیدن مامان پر کشید. بدون معطلی از ماشین پیاده شدم. مادر فاطی با زینب خانم با چادر رنگی کنار دیوار وایستاده بودن با دیدن

من شروع کردن به پچ‌پچ کردن. حین رد شدن از کنارشون صداشون رو شنیدم که مادر فاطی گفت:

- صدبار به این دختر چشم سفید گفتم با این نگرد به گوشش نمی‌رفت که، ببین دختره معلوم نیست خودش رو چه‌جوری به این پسره بدبخت انداخته؟

زینب خانم نگاه زیر چشمی بهم انداخت و با چشم‌غره گفت:

- آره والله، این از همون اولش هم خورده شیشه داشت، همه محل از دستش عاصی بودن، دختره شرم و حیا سرش نمیشه که، آخرش هم کمر زهرا خانم بیچاره رو شکست با بی‌آبرویی.

از این همه قضاوت نابه‌جا خونم به جوش اومد. راهم رو به سمتشون کج کردم و روبه‌روشون وایستادم. با صدای بلندی که از خشم می‌لرزید داد زدم:

- خجالت بکشید! از این همه قضاوت نادرست شرم کنید! شماها زندگی ندارید؟ چرا دست از سر ما برنمی‌دارید، ها؟ چرا این‌قدر تو زندگی مردم دخالت می‌کنید؟

مادر فاطی، بتول خانم چادرش رو زیر گلوش چفت گرفت و حق به جانب گفت:

- چیه ساحل خانم، بهت برخورد؟ حرف حق تلخه ها، این‌قدر هر شب شال و کلاه کردی زدی بیرون تا موفق شدی خودت رو به یه بدبختی قالب کنی.

از شدت عصبانیت داشتم دیوونه می‌شدم. چطور به خودش اجازه همچین کاری رو میده؟ ایلهان با همون پوزخند روی لبش به جلو ماشینش تکیه داده بود و دست به جیب تماشاگر دعوا بود، صبرم لبریز شد. با صدای بلندی که بی‌شباهت به جیغ نبود، داد زدم:

- کافیه، بس کنید! الهی خدا جواب جفتتون رو بده! تف تو اون در رو همسایگی چند ساله‌مون بیاد.

- صدات رو ببر.

انگار صدای خودش نبود، انگار غریبه‌ای بود که این رو گفت. با ضرب به پشت سرم که صداش اومد چرخیدم؛ ولی اون چیزی نبود که انتظار دیدنش رو داشتم:

- گفتم صدات رو ببر!

مامان با چهره رنجور که چشم‌های سبز رنگش پر از غم و حرف بودن، بهم خیره شد.
بریده‌بریده گفتم:

- ما...مان!

جلوتر رفتم تا خودم رو تو آغوشش پنهان کنم؛ ولی تا قدم از قدم برداشتم، دستش رو جلو گرفت مانع شد، با عصبانیت داد زد:

- نزدیک نشو دختره بی‌چشم و رو! من دختری به اسم تو ندارم، گمشو برو همون قبرستونی که بودی!

اشک نیش‌تر زد به چشم‌هام، با بغضی که تو گلوم نشسته بود نالیدم:

- مامان تو رو خدا این کار رو با من نکن! مامان بذار توضیح بدم.

مثل یه آشغال بهم نگاه کرد، با صدای بلندی داد زد:

- من دختری به اسم تو ندارم، گورت رو گم کن از جلو خونه‌م! من با یه بی‌آبرو هیچ نسبتی ندارم.

با حالت هیستریک سرم رو تندتند تکون دادم و با دستپاچگی گفتم:

- مامان لطفاً، مامان بذار برات توضیح بدم.

بهم پشت کرد و وارد حیاط شد. دنبالش روونه شدم که دستش رو جلو گرفت و با عصبانیت غرید:

- پاهات رو تو خونه من نمی‌ذاری، به هیچ‌وجه!

همه همسایه‌ها داشتن به ما نگاه می‌کردن و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردن، مامان با یه پلاستیک زباله مشکی رنگ که دستش گرفته بود برگشت، پلاستیک رو پرت کرد جلوم و داد زد:

- بگیر این هم وسایلت، حالا گمشو از اینجا!

اشک‌هام یکی پس از دیگری روی صورتم می‌لغزیدن. نگاه نفرت‌باری بهم انداخت و بعد در حیاط رو با صدا بدی رو صورتم بست. پلاستیک رو از زمین برداشتم با حالی داغون سمت ماشینش گام برداشتم. هنوز با پوزخند بهم خیره شده بود و داشت کفرم رو در می‌اُوُرد. بدون حرفی سوار شدم و پلاستیک رو رو صندلی عقب گذاشتم. نگاه اشک‌آلودم رو به در حیاطمون

دوختم. ایلهان بعد مکث کوتاهی اومد پشت رل نشست و حرکت کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم با درموندگی پلک بستم. صداش مثل مته رو اعصابم خط کشید:

- خب دیگه با مادرت هم حال و احوال کردی، چقدر هم دلتنگت بود ها؟ اصلاً اشک تو چشم‌هام جمع شد جون تو.

قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

- هنوز روزهای خوش زندگیته، پس قدرش رو بدون چون حالاحالاها باید اشک بریزی.

ترجیح دادم حرفی نزنم تا باز مجبور به بحث باهاش نشم. بعد طی کردن یک ساعته مسیر، وارد پارکینگ ساختمون شدیم. از ماشین پیاده شدم و در رو با ضرب بستم که اخم‌هاش تو هم رفت؛ ولی صدای نفرت‌انگیزش در نیومد. اول اون، بعد پشت سرش من وارد خونه شدم، به سمت اتاقی که لباس‌هام اونجا بود، رفتم که صداش پیچید تو خونه:

- وایستا.

پشتم سمتش بود همین‌طور وایستاده بودم، با لحن عصبی غرید:

- برگرد.

از شدت عصبانیت نفس عمیقی کشیدم رو پاشنه پا به سمتش چرخیدم. رو کاناپه لش کرده بود، فندک رو زیر سیگارش گرفت کام عمیقی ازش گرفت، با غرور نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واسه شب آماده باش، قرارمون رو که یادت نرفته؟

لب‌هام رو روی هم فشردم، عقب گرد کردم برم که عربده زد:

- لالی مگه؟ بگو چشم!

نگاه نفرت‌باری بهش انداختم و با صدای سردی گفتم:

- چشم.

پوزخندی زد گفت:

- خب حالا گمشو از جلو چشم‌هام.

بغضم رو که مثل تیکه سنگی سخت تو گلوم نشسته بود رو سعی کردم قورت بدم. بهش پشت کردم خودم رو داخل اتاق انداختم. پشتم رو به در تکیه دادم. همون‌جا سُر خوردم و رو زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.

فکرم پر کشید سمت اون عکس‌های داخل کشو. هر جور شده باید سر از کارش در بیارم. بدجوری ضعف کرده بودم. از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم که از تو آشپزخونه صدای ظرف می‌اومد، بی‌توجه به اون که داشت سرخوشانه املت درست می‌کرد و سوت می‌زد رو کاناپه نشستم. نیم نگاهی بهم انداخت، دوباره به کارش مشغول شد. بوی غذا اشتهاهام رو بیشتر تحریک می‌کرد. گاردم رو حفظ کردم و همین‌طور نشستم. چشمم به جاسیگاری روی میز افتاد که پر از فیلتر شده بود. صندلی رو عقب کشید پشت میز نشست. بدون نگاه کردن بهم درحالی‌که داشت یه تیکه نون از سبد برمی‌داشت گفت:

- بیا یه لقمه غذا بخور، حوصله نعش‌کشی ندارم، جنازه‌ت رو می‌ندازم جلو سگ‌ها خیابونی.

هر وقت دیگه‌ای بود عمراً اگه می‌رفتم، ولی الان مثل گرگ گرسنمه و هر حرف من باعث کتک خوردنم میشه.

از جام بلند شدم و با قدم‌های کوچیک پشت میز روبه‌روش نشستم که از قبل برام سرو کرده بود. نگاهم رو بالا اُوُردم و بهش نگاهی انداختم که خیلی جدی با همون اخم‌هاش داشت غذاش رو می‌خورد. ته ریشی که داشت و اون فک استخوانیش، اون چشم‌های سیاهش

همه‌شون دست‌به‌دست هم داده بودن تا موجود هر چند جذاب؛ ولی خشنی رو به وجود بیارن. هنوز بهش خیره بودم که سرش رو بالا اُوُرد و نگاهم رو شکار کرد. دستپاچه نگاه ازش گرفتم که پوزخند صداداری زد گفت:

- غذات رو بخور، برای شب آماده باش که باید بریم.

می‌دونستم منظورش کجاست. حرفی نزدم و مشغول خوردن املت ایتالیایی شدم که پخته بود، باید بگم مزه‌ش حرف نداشت. بعد این که غذاش رو خورد. به صندلیش تکیه داد و گفت:

- امروز رو ترفیح در نظر بگیر چون دیگه از این خبرها نیست، از فردا خودت همه کارهای اینجا رو به عهده می‌گیری، غذا سر موقع باید آماده باشه همه جا مرتب باشه.

خودش رو روی میز جلو کشید با لحن کوبنده‌ای ادامه داد:

- وای به اون روزی که یه غبار خاک رو چیزی ببینم! اون روز، روز مرگت محسوب میشه.

تو چشم‌هاش زل زدم که بعد مکث کوتاهی یهو از جاش بلند شد و از خونه بیرون رفت. یه جوری در و بهم کوبید که صداش تو خونه اکو شد. ظرف‌ها رو داخل ماشین گذاشتم. یه خورده آشپزخونه رو مرتب کردم. بعد اتمام کار روی کاناپه روبه‌روی تی.وی دراز کشیدم.

غروب شده بود که صدای چرخش کلید تو قفل اومد و ایلهان تو درگاه در نمایان شد. فوراً از حالت درازکش در اومدم و صاف نشستم. به سمت اتاق روبه‌رویی رفت و با صدای بلندی گفت:

- تا دوش می‌گیرم، آماده باشی.

مجال هیچ حرفی رو نداد و در اتاقش رو بست. همچین میگه آماده باشی انگار می‌خوام آرایش کنم و لباس شب بپوشم. با کلافگی از جام بلند شدم، وارد اتاق شدم. پلاستیک زباله‌ای که مامان لباس‌هام رو داخلش چپونده بود رو از گوشه اتاق برداشتم و روی تخت ریختم. با یادآوری حرف‌های مامان و کار امروزش اشک به چشم‌هام هجوم اُورد. با سر انگشت چشم‌هام رو لمس کردم و به خودم مسلط شدم. لباس‌ها رو با دست اینور اونور کردم و از بینشون یه مانتو کتی کاربنی با شلوار بگ زغالی پوشیدم. شال مشکی رنگم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم که هم‌زمان در اتاق ایلهان هم باز شد. اون هم حاضر شده بود. آقا برای عشقش خوشتیپ کرده بود، یه پیراهن مشکی که فیت تنش بود رو با شلوار کرم‌رنگ فاق‌کوتاه پوشیده بود. نیم نگاهی خرجم کرد و گفت:

- اون موهای پخش و پلا روی شونه‌هات رو جمع کن؛ وگرنه میرن تو آشغال‌دونی.

اعتنایی نکردم خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت، به دستش که داشت به مچم فشار می‌اُورد، نگاهی انداختم. تو چشم‌هاش زل زدم که با فک فشرده غرید:

- گفتم موهات رو جمع کن وگرنه کچل میشی دزد کوچولو!

دستم رو با ضرب کشیدم و داد زدم:

- به تو چه ها؟ من دلم می‌خواد موهام پخش و پلا باشه به تو چه؟

با چشم‌های به خون نشسته، بهم زل زد. سرش رو تو یه سانتی صورتم اُوُرد و با صدای بم و خشنی گفت:

- خدات رو شکر کن قراره امشب برام مهمه، خدات رو شکر کن!

از لحن عصبی که داشت ترس برم داشت، تا نکنه باز با کمربند به تن خسته‌م حمله‌ور شه. با عصبانیت از کنارم گذشت و از خونه بیرون رفت. پوفی کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم. به خیر گذشت! روبه‌رو کنسول وایستادم. نگاهی به صورتم انداختم؛ دور چشم‌های سبز رنگم به کبودی می‌زد «بی‌خیالی» زیر لب زمزمه کردم و از واحدش خارج شدم و در رو بستم. وارد پارکینگ ساختمون شدم. با چشم دنبال ماشینش گشتم، با صدای تک بوقی به عقب چرخیدم که تو ماشین لم داده بود، به سمتش رفتم و کنارش جا گرفتم که راه افتاد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. عابرهای در حال تکاپو، ماشین‌های بی‌شماری که هر کدوم گرفتاری‌های خودشون رو داشتن. با صدای موزیک بی‌کلامی که تو ماشین پخش شد، نگاهی

به سمتش انداختم که با پخش ور می‌رفت. پوزخندی به این خون‌سردیش زدم. دوباره به بیرون خیره شدم. تو طول راه نه من حرفی زدم نه اون. با توقف ماشین تو جام جابه‌جا شدم و سؤالی بهش نگاه کردم، در سمتش رو باز کرد و با صدای خش‌داری گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. پشت سرش راه افتادم. کنار در بزرگ مشکی رنگی وایستاد، دستش رو روی آیفون گذاشت. بدون حرفی در با صدای تیکی باز شد. دوشادوش هم وارد حیاطی شدم که به معنای واقعی زیبا بود، ساختمون وسط حیاط که نمای مرمر داشت، با فواره وسط حیاط که شکل یک سنجاب سنگی بود که از بلوط دستش آب سرازیر میشد، اون درخت‌های افرا پر شاخ و برگ که مثل یه جاده تا ساختمون قرار داشتن، با حس لمس دستم به خودم اومد و نگاهم روی دستم خشک شد. انگشت‌هام رو بین انگشت‌هاش قفل کرده بود و محکم دستم رو فشرد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- مثل عقب مونده‌ها رفتار نکن، شک می‌کنن.

خواستم دستم رو بکشم که محکم‌تر نگه داشت. از تماس دستش داشتم جون می‌دادم و صحنه‌های سلاخی بدنم جلو چشم‌هام رژه می‌رفتن. به ساختمون اصلی نزدیک شدیم که یه پیرمرد قد متوسط که موهای بلند و سفیدش رو از عقب بسته بود، کنار یه دختر جوون که موهای فرش رو صورتش ریخته بودن و اندام ظریفی داشت، وایستاده بودن. پیرمرده دستش‌هاش رو باز کرد و با صدای کلفتی گفت:

- اوه شریک عزیزم! خیلی خوش اومدی ایلهان جان!

دست تو دست هم گذاشتن و ایلهان با لبخند کجی گفت:

- سلام هاتف خان.

هاتف خان که همون پیرمرده بود، نگاه کنجکاوی بهم انداخت و رو به ایلهان گفت:

- این لیدی زیبا رو معرفی نمی‌کنی ایلهان؟

دختره کناریش که تا اون موقع رو صورت ایلهان زوم بود، نگاهی بهم انداخت و اخم‌هاش رو توی هم کشید. ایلهان دستم رو بالا برد و بوسه‌ای رو دستم زد و گفت:

- ایشون همسرم ساحل هستن، هاتف جان.

هاتف نگاه چندشی بهم انداخت و با لبخند کریهی گفت:

- خوش‌بختم بانوی زیبا!

نگاهی به دست دراز شده‌ش که سمتم گرفته بود، انداختم و با لحن جدی گفتم:

- همچنین جناب.

هاتف که از این‌که بهش دست نداده بودم، حسابی کنف شده بود، تک خنده‌ای زد و دستش رو تو جیبش فرو کرد. ایلهان با صدای رسایی گفت:

- شما چطورید شیدا خانم؟

با شنیدن اسم شیدا گوش‌هام تیز شد، پس این همون شیدای معروفه! شیدا لبخند اغواگری زد و گفت:

- خوبم آقا ایلهان؛ ولی شما به‌نظر بهترید؟

بعد لبخند تصنعی زد و خطاب بهم گفت:

- شما هم خوش اومدید ساحل خانم.

هاتف خان با صدای بلندی گفت:

- حالا وقت برای صحبت زیاده، بفرمائید داخل.

همگی وارد ساختمون شدیم؛ یه سالن بزرگ که مبل‌های سلطنتی بزرگ طلایی رنگ وسطش قرار داشت، پرده‌های حریر سفید رنگ با طرح‌های سنتی سقف و دیوارها دکوراسیون جذابی رو به‌وجود اُوُرده بودن. رو مبل دونفره‌ای کنار ایلهان نشستم. هاتف و شیدا روبه‌روم نشستن که هاتف تکیه به پشتی مبل داد و با خنده گفت:

- شریک، نگفتی ازدواج کردی؟ حتی قابل ندونستی دعوت کنی عروسیت؟

ایلهان نگاه مثلاً عاشقانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- دیگه فرصت نشد هاتف جان، ولی عروسی رو حتماً دعوتت می‌کنم، هنوز مراسمی نگرفتیم.

شیدا یه جوری با اخم بهم نگاه می‌کرد که انگار قاتل باباش رو دیده، دختره‌ی بی‌شعور!
چشم‌غره‌ای بهم رفت و با صدای بلندی گفت:

- زهرا قهوه‌ها رو بیار.

یه خانم میانسال با سینی قهوه اومد و مشغول پذیرایی شد که ایلهان و هاتف مشغول بحث در مورد کار شدن. از صحبت‌های دونفر فهمیدم که شرکت مهندسی معماری دارن و با هم شراکتی ساختمون می‌سازن. گوشی هاتف خان زنگ خورد که با «ببخشیدی» از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت. ایلهان و دختره زل زده بودن بهم و فضا بدجور خفه بود، از جام بلند شدم و گفتم:

- سرویس کدوم سمته شیدا جان؟

لبخند کج و کوله‌ای زد، پا رو پا انداخت و گفت:

- زهرا مهمونمون رو راهنمایی کن سرویس.

همراه زهرا خانم به سمت چپ سالن رفتم که کنار در سفید رنگی وایستاد و گفت:

- بفرمائید خانم.

- ممنونم ازتون.

زهرا رفت و من وارد سرویس شدم. یه مشت آب به صورتم زدم تا از عصبانیتم کم بشه. خدایا میشه امشب تموم شه؟ دستمالی برداشتم و صورتم رو خشک کردم و شالم رو مرتب کردم. از سرویس خارج شدم و سمت پذیرایی رفتم. همین‌که چشمم به صحنه جلو روم افتاد؛ انگار زمان متوقف شد، با ناباوری دستم رو جلو دهنم گرفتم. اون حجم از وقاحت و نزدیک بودن هر دو بهم، داشت منو به مرز جنون می‌کشید. چطور می‌تونه به شوهرش همچین نارویی بزنه؟! نزدیک‌تر رفتم سرفه مصلحتی کردم که شیدا با هول از ایلهان فاصله گرفت، دستی به صورتش کشید و موهاش رو با یه حرکت عقب فرستاد و سر جای اولش نشست. هاتف خان هنوز چشمش به گوشیش بود که وارد سالن شد و با لحن رسایی گفت:

- شرمنده شریک! یه خورده طول کشید، تلفن مهمی بود.

ایلهان که هنوز چشم‌هاش خمار و یه خورده عصبی بود گفت:

- نه هاتف جان راحت باش.

شیدا چفت هاتف نشست و استرس تو تک‌تک حرکت‌هاش مشخص بود. لپم رو از داخل بین دندون‌هام گرفتم تا این نامردی شیدا به همسرش رو بتونم هضم کنم. بعد صرف شام و صحبت‌های متفرقه، ایلهان از جاش بلند شد و قصد رفتن کرد. با بدرقه‌ی هاتف تا دم در سوار ماشینش شدیم و با تک بوقی راه افتاد. حس می‌کردم از این‌که خوشحال باشه بیشتر عصبیه!

هر چند دقیقه پنجه‌هاش رو تو موهاش فرو می‌کرد، شیشه سمتش رو پایین کشید، سیگاری از داشبورد برداشت به آتیش کشید و کام عمیقی ازش گرفت. پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه داری جز می‌زنی از این که عشقت تو دست‌های شریکته؟

با چشم‌های به خون نشسته بهم نگاهی انداخت و با صدای بم و خشنی غرید:

- هیس! خفه شو، فقط خفه شو!

پوزخندم رو بیشتر کش دادم و گفتم:

- چرا مگه دروغه؟ تو یه آدم پست و کثیفی که تو خونه یارو با زنش داری کثافت‌کاری می‌کنی.

یهو با پشت دستش کوبید تو دهنم و داد زد:

- خفه شو آشغال! خفه شو!

صورتم از ضرب دستش بی‌حس شده بود که داد زد:

- همه چیز تقصیر اون بابای بی‌شرفته، همه چیز تقصیر اون پس فطرته، ولی تاوانش رو تو باید پس بدی! قاتلت میشم ساحل تهرانی، قاتل روح و روانت میشم. حالا می‌بینی چطور اون بابات جز می‌زنه.

چشم‌هام از تعجب و بهت گشاد شده بود، یعنی چی!؟ چه ربطی به بابا داره؟ خدایا من رو درگیر چه معمایی کردی؟

مسیر یه ساعتی خونه رو با سرعتی که داشت تو نیم ساعت رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و سمت واحد راه افتادم که صدای قدم‌هاش پشت سرم می‌اومد، کلید انداختم و وارد شدم که با صدای بدی در رو کوبید بهم. باید هر طور شده بفهمم جریان چیه، خودم رو از تک و تا نینداختم و روبه‌روش دست به کمر وایستادم و داد زدم:

- این دیوونه بازی‌های تو چه ربطی به بابای من داره ها؟ هیچ دلیلی نداره که تو یه نانجیب و بی‌همه چیزی.

ایلهان که رو مبل لش کرده بود، با گفتن این حرفم از جاش جهید و گلوم رو گرفت. از حرکتش کم مونده بود سکته کنم، من رو به دیوار کوبید و گلوم رو فشرد با عصبانیت داد زد:

- چون اون باعث شد شیدا با اون یارو ازدواج کنه، اون باعث شد الینا نتونه بچه‌دار شه.

دیگه نفسم بالا نمی‌اومد، فشار دستش رو گلوم بیشتر و بیشتر می‌شد، داشت سرم گیج می‌رفت که یهو عقب کشید و من همون‌جا رو زمین فرود اومدم و به سرفه افتادم. دستم رو روی گلوم کشیدم و سرفه کردم. بهم پشت کرد و تو اتاقش رفت و درو روم بست. خودم رو با سرفه‌های پی‌درپی به آشپزخونه رسوندم. یه لیوان آب از شیر خوردم. آخه چطور بابا باعث شده؟ اصلاً بابا که ایلهان رو نمی‌شناخت. لیوان رو تو مشتم فشردم. لعنتی اگه تو اون مهمونی کذایی گوشیم گم نمی‌شد الان حداقل یه جوری قضیه رو از بابا یا مامان می‌پرسیدم. سمت اتاقم رفتم و در رو از تو قفل کردم، از این دیوونه هر چیزی برمیاد.

زیر پتو خزیدم. تا سحر فکرم درگیر حرف‌های ایلهان بود و نفهمیدم چطور خوابم برد. با صدای پی‌درپی آیفون چشم‌هام رو باز کردم، یه نگاه به ساعت روبه‌روم انداختم. ساعت هفت صبح کیه؟ سمت در رفتم و موهام رو با کش دم اسبی بستم. با دیدن شخص که داخل مانیتور دیدم، روزم به گند کشیده شد، هنوز خیره بودم و صدای آیفون قطع نمی‌شد که دستی از کنارم رد شد و در رو باز کرد. به عقب چرخیدم و به ایلهان که داشت دکمه‌های پیرهنش رو می‌بست، نگاهی انداختم که روش رو برگردوند و رو مبل نشست و گفت:

- یادت رفته چی بهت گفتم؟ بجنب صبحونه رو حاضر کن.

تا خواستم حرف بارش کنم، صدای دادش پیچید تو خونه:

- اینجا چه خبره؟

دست‌هام رو بهم گره زدم و با پوزخند به صورت کبودش خیره شدم، با اخم نگاهی بهم انداخت و داد زد:

- ایلهان این دختر اینجا چی‌کار می‌کنه؟ حرف‌های شیدا راسته؟

ایلهان با سر انگشت پشت چشم‌هاش رو فشار داد و گفت:

- مادر بشین لطفاً، صحبت کنیم.

با عصبانیت کیفش رو پرت کرد روی مبل، وسط پذیرایی قدم‌رو رفت، دوباره داد زد:

- ای خدا من چه گناهی مرتکب شدم که باید همچین بلایی سرمون بیاد؟ آدم قحط بود تو باید با دختر اون عوضی ازدواج کنی؟ مگه قرار ما ازدواج بود پسرم؟ تو قرار بود این رو عذاب بدی همین‌طور که ما عذاب کشیدیم.

با بهت به مادر و پسر خیره شدم. باورم نمی‌شد که مادرش هم از جریان خبر داشت. چطور تونست با هم‌جنسش یه همچین بازی کثیفی بکنه.

روسری حریرش رو باز کرد و با گوشه‌هاش خودش رو باد زد. رو مبل یه نفره نشست و با اخم کوری خطاب به من گفت:

- گمشو از جلو چشم‌هام، دختره آشغال!

انگشت اشاره‌م رو روبه‌روش گرفتم و داد زدم:

- احترام خودت رو نگه دار وگرنه... .

تو حرفم پرید و گفت:

- وگرنه چی؟ ها؟ چه غلطی می‌کنی؟ بله دیگه دختر همون مردی.

مثل خودش داد زدم:

- چرا چرند می‌گید! بابام چه ربطی به شماها داره؟

روبه‌روم وایستاد و موهام رو تو مشتش گرفت که صورتم توهم رفت. خواستم موهام رو از چنگش در بیارم که غرید:

- چون اون بابای بی‌شرفت با اون نسترن عفریته چون جایی رو نداشتن برن به دختر ساده‌ی من رو انداخت. اون عفریته، گفت تا داداشم نیست من و محسن خونه‌ی شما با هم باشیم، آخ دختر ساده و بی‌چاره من! اونم قبول کرد خودش زد بیرون از خونه، بین راه یادش اومد گوشیش تو خونه مونده. برگشت به اون خراب شده تا گوشیش رو برداره که خواهر شوهر عوضیش با بابای تو، تو خونه بودن. رفت اتاقش تا گوشیش رو برداره که ساسان واسه برداشتن اوراق کارخونه برمی‌گرده، اون دختره عفریته وقتی صدای برادرش رو می‌شنوه بدون این که به دوست پسرش بگه، جیم می‌زنه از خونه. ساسان که اون مردک رو تو اون وضع تو خونه می‌بینه داد و بیداد راه می‌ندازه و با هم درگیر می‌شن. الینا می‌خواد مداخله کنه که ساسان فکر می‌کنه دخترم بهش نارو زده، فکر می‌کنه دختر من با اون بی‌شرف تو رابطه بوده.

یهو موهام رو ول کرد و با دست زد رو پاهاش و داد زد:

- با مشت و لگد به جون جیگرگوشه‌م افتاد، ای خدا اون بابای بی‌شرفت فرار کرد! به جای نجات دادن دخترم، به جای گفتن حقیقت فرار کرد.

با ناباوری به حرف‌هاش گوش می‌کردم که ایلهان از جاش بلند شد و داد زد:

- کافیه مادر، تمومش کن! نمی‌خوام دیگه بشنوم کافیه!

ولی مادرش کمر به قتل روانم بسته بود که بدتر از قبل داد زد:

- کافی نیست ایلهان! کافی نیست. وقتی این دختر رو عقدش کردی به خواهرت فکر نکردی؟ به عشقت که الان تو دست‌های یه پیرمرد افتاده فکر نکردی؟ خواهرت به‌خاطر اون بچه‌ای که از دست داد، دیگه هرگز نمی‌تونه مادرشه! زندگیش رو هواست. تو قرار بود با این دختر از باباش انتقام بگیری! الان این آینه‌ی دق اینجا تو خونه‌ی تو چیکار می‌کنه ها؟

خودم رو به دیوار سالن تکیه دادم تا سنگینی این حرف‌ها و نامردی‌ها رو بتونم تحمل کنم. ایلهان سیگاری بین لب‌هاش گذاشت و کام گرفت. به مادرش پشت کرد کنار پنجره‌های بزرگ سالن وایستاد. مادرش دوباره من رو نشونه گرفت و غرید:

- تاوان پدرت رو تو پس میدی دختر کوچولو، این رو یادت نره!

کیفش رو چنگ زد و با قدم‌های بلند از خونه بیرون رفت و در رو بهم کوبید. باورم نمی‌شد که ایلهان با نقشه‌ی قبلی هر بار سر راهم سبز می‌شد، اون عکس داخل کشو هم برای همین بود، غافل از این بوده که من اندازه سر سوزنی برای بابام ارزش ندارم.

تن رنجور و خسته‌م رو به اتاق رسوندم رو تخت فرود اومدم. تا نزدیک‌های ظهر خودم رو تو اتاق حبس کردم که با حس ضعف و گشنگی از اتاق بیرون اومدم، تا یه چیزی سر هم کنم.

نگاهی به سالن غرق در سکوت انداختم. از داخل یخچال یه بسته گوشت چرخ‌کرده بیرون اُوُردم و مشغول پختن کتلت برای ناهار شدم. کتلت‌ها رو داخل تابه گذاشتم تا آماده بشن، رو صندلی‌های پایه بلند داخل آشپزخونه نشستم. فکرم سمت حرف‌های اون زن پر کشید، یعنی اون حرف‌ها حقیقت داشتن اگه نه، پس چطور اون زن از وجود زنی به اسم نسترن تو زندگی بابا خبر داشت. با سر انگشت شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و از جام بلند شدم. میز ناهار رو چیدم و کتلت‌ها رو داخل بشقاب وسط میز گذاشتم، ایلهان تو درگاه آشپزخونه قرار گرفت. نگاهی بهش انداختم که تی‌شرت مشکی با شلوار آدیداس هم‌رنگش پوشیده بود. موهاش رو پیشونیش ریخته بودن. صندلی رو عقب کشید و پشت میز نشست، روبه‌روش پشت میز نشستم که با صدای بمی گفت:

- بلند شو! هر وقت من غذام رو خوردم بعد تو بشین، نمی‌خوام با دزدها رو یه میز غذا بخورم، گمشو از جلو چشم‌هام!

دست دراز شدم رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم که مشغول سرو کتلت تو بشقابش شد. بوی غذا اشتهام رو بیشتر تحریک می‌کرد، از اونجا خارج شدم و تو سالن روبه‌رو تی‌وی خاموش نشستم. بعد نیم ساعت یا شاید کمتر از آشپزخونه بیرون اومد و رو کاناپه دراز کشید. دستش رو، روی چشم‌هاش گذاشت. از جام بلند شدم تا یه لقمه غذا بخورم چون واقعاً داشتم ضعف می‌کردم؛ ولی تا نگاهم به میز غذا افتاد، آه از نهادم بلند شد. حتی یه تیکه کتلت هم نمونده بود. ظرف‌ها رو جمع کردم و داخل ماشین گذاشتم از داخل یخچال ظرف پنیر رو بیرون اُوُردم. پشت میز نشستم و یه چند تا لقمه خوردم که صدای آیفون بلند شد پلک روی هم گذاشتم. لقمه و پرت کردم داخل ظرف با کلافگی از جام بلند شدم. یه نگاه به ایلهان که غرق خواب بود، انداختم و سمت آیفون رفتم. با دیدن شخص داخل مانیتور جفت ابروهام بالا پرید. همون پسره تو مهمونی خونه‌شون بود، دوباره صدای آیفون بلند شد که ایلهان با صدای بمی گفت:

- چرا مثل ماشین قراضه عمل می‌کنی! خب باز کن اون در بی‌صاحب رو!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم، گفتم:

- آخه اون پسره تو مهمونیه، اگه من رو اینجا ببینه چی؟

دستش رو تکیه‌گاه بدنش کرد و نیم‌خیز شد، با چشم‌های ریز شده گفت:

- کدوم پسره؟ نچ، ای بابا! وایستا اصلاً خودم اومدم.

با غرولند از جاش بلند شد، اومد کنارم وایستاد و دکمه رو زد. دستی به موهاش کشید و گفت:

- برو تو اتاق تا وقتی هم سامان نرفته بیرون نمیای! مفهومه؟

- باشه.

وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم. راستش تو خونه اونم با دوتا پسر غریبه می‌ترسیدم. هر چند هم اون گوریل شوهرم باشه، اما فقط تو شناسنامه‌م رو اشغال کرده؛ وگرنه هیچ شوهری وجود نداره برام.

صدای ضعیف صحبت‌هاشون می‌اومد، هر چند دقیقه می‌خندیدن. درازکش رو تخت افتادم و به سقف اتاق زل زدم. یعنی میشه از این جهنم نجات پیدا کنم؟ چشم‌های سنگینم رو روی هم گذاشتم و خودم رو به دنیای خواب سپردم.

با کوبیدن در چشم‌هام رو باز کردم، به اطرافم نگاه کردم که اتاق تاریک شده بود و یه نفر با تموم قدرت به در می‌کوبید. با همون موهای ژولیده در رو باز کردم که دستش تو هوا موند. با چشم‌های متعجب یه نگاه بهم انداخت که دستم رو تو موهام فرو کردم و سرم رو خاروندم، لبخند محوی رو لب‌هاش اومد ولی خیلی سریع جاش رو به اخم داد و گفت:

- مگه کری این‌قدر در زدم؟ چرا در رو باز نمی‌کردی؟ اصلاً بذار ببینم تو چرا در رو قفل کردی؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

- چیزه یعنی! خب ترسیدم.

تو چشم‌هام نگاهی انداخت، یهو پشت کرد سمت اتاقش، رفت بین در اتاق وایستاد و گفت:

- قراره باز هم مهمون برام بیاد، برو تدارکات رو آماده کن؛ چون مهمونم برام مهمه!

بعد گفتن حرفش در رو بهم کوبید. پوف کلافه‌ای کشیدم و کش موهام رو از زیر بالشت برداشتم. بعد این که شونه زدم بالا دم اسبی بستم، یه تی‌شرت لش سفید رنگ که عکس یه علامت سؤال مشکی رنگ بزرگ روش داشت پوشیدم، یه شلوار راحتی مشکی هم تن زدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز خیلی وقت دارم؛ ساعت هنوز هفت عصر بود. ولی آخه تدارک چند نفر رو آماده کنم؟ بذار از خودش بپرسم. دم در اتاقش وایستادم دو تقه به در زدم، جوابی نداد که دوباره چند ضربه به در کوبیدم، ای بابا چرا هیچی نمیگی خب مردک بی‌شعور! در رو آروم باز کردم و سرم رو داخل بردم. چشمی تو اتاق چرخوندم ولی نبود رو تخت مرتب بود و اثری از ایلهان نبود، کامل وارد اتاق شدم. ای بابا الان اومد داخل که! یهو در حموم اتاقش باز شد با یه حوله کوچیک دور کمرش روبه‌روم قرار گرفت، از دیدنش تو اون وضع شوکه شدم! هینی کشیدم که با عصبانیت گفت:

- زهرمار چته تو! چرا سر خود وارد اتاقم شدی؟

پشتم رو سمتش کردم تا نبینمش، گفتم:

- در زدم ولی جواب ندادی؟

- چیه نکنه دلت برام تنگ شده، آره؟

از عصبانیت فراموش کردم که تو چه وضعیه، سمتش چرخیدم و گفتم:

- نخیر آقا، اومدم بپرسم چند نفر قراره بیان؟

یهو باز با دیدن اوضاع هین بلندتری کشیدم و چرخیدم. با صدایی که رگه‌های خنده توش موج می‌زد گفت:

- حالا چرا کولی بازی در میاری؟ انگار اصلاً من رو ندیدی! بعدش هم مهمونم یه نفره.

- باشه.

سمت در رفتم که یهو مچم رو گرفت، لرز خفیفی کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- ولم کن!

بهم نزدیک‌تر شد و با صدای بمی گفت:

- من هر کار دلم بخواد می‌کنم، این رو تو کله‌ت فرو کن. الان هم بیا موهام رو سشوار بکش وگرنه کمربندم دوباره نوازشت می‌کنه.

با ضرب سرم رو بالا گرفتم. تو چشم‌هاش زل زدم. زبونش یه حرفی رو می‌زنه و چشم‌هاش یه چیز دیگه! تکونی خوردم که ازم فاصله گرفت، از رو تخت تی‌شرت سفید رنگی رو چنگ زد و پوشید. رو صندلی روبه‌رو آینه نشست و با لحن شیطونی گفت:

- می‌تونی برگردی خانم قدیسه!

قدیسه رو فقط واسه خورد کردن من به‌کار می‌بره، اهمیتی به حرف‌هاش ندادم. پشت سرش وایستادم و سشوار رو تنظیم کردم، مشغول خشک کردن موهاش شدم. با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم که نگاهش رو تو آینه شکار کردم! ولی تا دید متوجه شدم، دوباره سرش رو تو گوشیش فرو کرد. سشوار رو سر جای اولش گذاشتم و گفتم:

- تموم شد، من دیگه باید برم شام رو آماده کنم.

سرش رو به طرف در کج کرد و من هم از اتاقش خارج شدم. سریع یه دستمال سه گوش به سرم بستم و موهام رو داخلش جمع کردم تا خدایی نکرده تو غذا نیفته و آبروم رو به باد نده! تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم. هم زمان زیادی نمی‌خواد، هم خوشمزه‌ست. در قابلمه رو فیکس کردم تا برنج دم بکشه، واسه دسر هم کاپ کیک‌های کوچولو رو داخل فر گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم و با خستگی دستم رو به کمرم زدم. ساعت هشت شب رو نشون می‌داد. به اتاقم برگشتم تا یه دوش بگیرم که بوی غذا از تنم بره. حوله رو دور خودم پیچیدم و لباس‌هام رو که هنوز بین پلاستیک ولو بودن رو روی تخت ریختم، یه پیرهن مدل مردونه چهارخونه با شلوار جین زاپ‌دار پوشیدم. از همون اول هم زیاد تو قید و بند حجاب نبودم و نیستم. صدای آیفون بلند شد و به احتمال صددرصد مهمون ایلهان اومد! رو لبه‌ی تخت نشستم و دست‌هام رو ستون بدنم کردم که صدای ضعیف یه دختر می‌اومد. چشم‌هام و ریز کردم و از جام بلند شدم پشت در اتاق وایستادم و گوشم رو به در چسبوندم:

- من نمی‌فهمم این چه بازی مسخره‌ایه که تو و مامان راه انداختید ایلهان؟ ولی بدون بد از چشمم افتادی!

ایلهان با صدای بمی گفت:

- الینا اون دختر حقشه! تو چطور می‌تونی این حرف‌ها رو بزنی؟ فراموش کردی بچه تو شکمت تیکه‌تیکه شد؟ فراموش کردی زجرهایی که تو بیمارستان کشیدی؟

همون دختر دوباره با صدای بلندتری گفت:

- من فراموش نکردم داداش! ولی تو کی این‌قدر پست شدی که گناه یکی دیگه رو به پای یه دختر بی‌گناه و پاک می‌نویسی؟

ایلهان قهقهه‌ای زد و با صدایی که رگه‌های خنده داشت گفت:

- چی گفتی؟! به اون دختر هفت‌خط میگی پاک؟ اون حسابش سیاه‌تر از این حرفاست خواهر من. اون آمار مردهایی که تیغ زده از موهای سر من بیشتره!

اگه بگم دلم نشکست از شنیدن حقایقی که داشت گفته می‌شد، دروغ گفتم. صدای شکستن قلبم رو با گوش‌هام حس کردم. خواهرش دوباره با لحن آروم‌تری گفت:

- نگو این حرف‌ها رو داداش می‌شنوه! گناه داره به خدا، گناه داره نکن داداش! تو مثل مامان نشو.

ایلهان با صدای جدی گفت:

- الینا تمومش کن، کافیه! من از انتقامم دست نمی‌کشم.

بعد با صدای بلندتری داد زد:

- آهای دزد کوچولو! بیا از مهمونم پذیرایی کن.

با سرانگشت گوشه چشم‌هام رو فشردم تا اشک‌هام نریزه رو صورتم، نفس‌عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دو_سه قدم که جلو رفتم، نگاهشون سمتم چرخید. سرم رو بالا گرفتم به دختری که کنارش رو کاناپه نشسته بود،

نگاهی انداختم. دختره لبخند ملیحی زد و با صدای دلنشینی گفت:

- سلام عزیزم.

لبخند کج وکوله‌ای زدم که بیشتر شبیه دهن کجی شد و با صدای آرومی گفتم:

- سلام.

صدای گوشیش بلند شد که الینا دست تو کیفش کرد تا درش بیاره. بدون نگاهی به ایلهان وارد آشپزخونه شدم تا میوه‌های از قبل آماده شده رو برای سرو ببرم. تماس رو وصل کرد و مشغول صحبت شد:

- الو

- ... .

- بیام خونه بعد، الان حوصله ندارم.

- ... .

- تو بی‌خود کردی، آشغال پست‌فطرت! مملکت قانون داره.

میوه‌خوری رو محکم با دو دست گرفتم و سمتشون رفتم که الینا با عصبانیت گوشی رو قطع کرد. ایلهان با اخم کوری بین ابروهاش گفت:

- چی می‌گفت مردک پفیوز؟

میوه‌خوری رو روی میز وسط گذاشتم، گفتم:

- قهوه میل دارید یا چایی؟

الینا رو کرد سمتم و با همون لبخند قشنگش گفت:

- اگه زحمتی نیست قهوه عزیزم.

بعد خطاب به ایلهان گفت:

- حرف مفت می‌زنه بی‌شرف! گفت بهت بگم تقاص پس میدی و این چرت و پرت‌ها.

ایلهان پوزخندی زد، رو کاناپه لش کرد و یه نخ سیگار بین لب‌هاش گذاشت. قهوه‌ساز رو خاموش کردم و قهوه‌های آماده رو داخل فنجون‌های کوچیک طلایی رنگ ریختم. قهوه‌ها رو تعارف زدم که الینا تشکر کرد و ایلهان یه اخم تحویلم داد. دیگه برام عادی شده این اخلاق‌های گندش! عقب‌گرد کردم تا خودم رو الکی تو آشپزخونه سرگرم کنم که الینا گفت:

- ساحل جان بیا بشین اینجا.

با دستش به کنارش اشاره کرد. لبخندی زدم و کنارش نشستم و تا موقع شام الینا از هر دری باهام صحبت کرد و سؤال پرسید که ایلهان فقط شنونده بود و گاهی اوقات پوزخندی هم چاشنی بحثمون می‌کرد. از جام بلند شدم و گفتم:

- الیناجان من برم میز شام رو آماده کنم با اجازه‌ت.

- برو جانم، بیام کمکت؟

- نه، کار زیادی نیست عزیزم.

با قدم‌های بلندی وارد آشپزخونه شدم، میز رو چیدم و غذا رو سرو کردم و با صدای بلندی گفتم:

- بفرمائید تا سرد نشده!

هر دو با رد خنده که رو صورت‌هاشون بود وارد آشپزخونه شدن، الینا با دیدن میز سوتی کشید و با لودگی گفت:

- وای، وای ببین زن‌داداش خانم چه کرده!

لبخندی که از حرکتش رو لب‌هام بود با کلمه «زن داداش» محو شد و اخم‌هام تو هم رفت، حتی از این که اسمم کنار اسم این بشر بیاد متنفرم، چه برسه لقب زنش رو هم تحمل کنم! حرفی نزدم و بدون نگاهی به جفتشون از میز فاصله گرفتم. الینا پشت میز نشست و نگاهی بهم انداخت:

- اِ! ساحل جان چرا اونجا وایستادی عزیزم، تو شام نمی‌خوری مگه؟

تا خواستم حرفی بزنم ایلهان دیس رو برداشت یه خورده برنج تو بشقابش کشید، گفت:

- نه اون شب‌ها غذا نمی‌خوره عزیزم، تو راحت باش.

از این دروغ واضحی که گفت ابروهام از تعجب بالا پرید! الینا با لحن تعجبی گفت:

- آره ساحل؟! ولی آخه تو که هیکلت فوق‌العاده‌ست عزیزم، چرا رژیم می‌گیری؟

با لبخند ساختگی گفتم:

- من پیش پات یه چیزهایی خوردم سیرم الان عزیزم.

الینا سرش رو کج کرد و گفت:

- ای‌بابا بد شد که؟

لبخندی زدم و با گفتن «راحت باشید» از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقم رفتم. من تو جمع اون خواهر و برادر مثل وصله ناجور بودم که این رو خودم حس کردم. درازکش رو تخت افتادم و دستم رو زیر سرم گذاشتم، از ضعف زیاد حالت تهوع گرفته بودم. ولی گفت نمی‌خواد هیچ‌وقت با من غذا بخوره و سر یه میز بشینه. تو افکارم غرق بودم که دو تقه به در زدن، تندی از جام بلند شدم و صاف نشستم در اتاق باز شد و الینا سرش رو داخل اُوُرد با لبخند گفت:

- اجازه هست؟

با دستپاچگی گفتم:

- آره آره، چرا که نه؟!

در رو کامل باز کرد و داخل شد، کنارم رو لبه تخت نشست، نگاهی بهم انداخت که ترحم تو نگاهش داد می‌زد:

- ببین ساحل جان شاید فکر کنی من از اتفاق‌هایی که افتاده و جریانات بی‌خبرم، ولی این‌طور نیست عزیزم!

سرم رو پایین انداختم و به انگشت‌هام نگاه کردم که دوباره گفت:

- من از همون اول مخالف این نقشه مامان و ایلهان بودم؛ چون به نظرم تنها آدم بی‌گناه این قضیه تو بودی!

با استرس و دلهره نگاهی به در اتاق انداختم تا مبادا ایلهان حرف‌های خواهرش رو بشنوه و آشوب تازه‌ای رو به پا کنه! الینا رد نگاهم رو گرفت و گفت:

- نگران نباش، نیستش. سر شام یکی از دوست‌هاش تماس گرفت و با عجله رفت.

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که الینا با غم بهم خیره شد، سمتش کج نشستم و دست‌هاش رو تو دستم گرفتم:

- الینا جان تو رو خدا بهم بگو، چرا من؟ آخه مگه شماها نمی‌دونستید من اصلاً برای بابا ارزش ندارم که خواستین با استفاده از من ازش انتقام بگیرین؟

با شرمندگی گفت:

- ساحل به خاک آقاجونم، من دنبال انتقام و نقشه نبودم و نیستم، من رو با مامانم و داداشم قاطی نکن! و این‌که چرا فهمیدن بابات زیاد تو مسئولیت تو مادرت نیست، ولی ایلهان لج کرد و می‌گفت، چه براش مهم باشه یا نه، دخترشه و با بی‌آبرویی اون، اونم سرافکنده و بی‌آبرو میشه!

داغی اشک‌هام روی صورتم رو حس کردم و با بغض گفتم:

- قبول، اتفاقی که برات افتاد تقصیر پدرم بود و اون هم گناهکار بود؛ ولی، الینا بابای من چه ربطی به جدایی برادرت و شیدا داره؟ چرا بابام رو مسئول این اتفاق هم می‌دونه؟

الینا لبش رو زیر دندون کشید و گفت:

- این قضیه برمی‌گرده به شش سال پیش، ایلهان و هاتف تازه شرکتی رو افتتاح کرده بودن و دنبال نیرو برای شرکت بودن، شیدا به عنوان منشی استخدام شد. بعد چند ماه رفتارهای عجیب ایلهان شروع شد، دیر می‌اومد زود می‌رفت، از همون اول هم ازش خوشم نمی‌اومد،

شیدا دختر پول پرست و مکاری بود که به‌خاطر طمع و پول هر کاری می‌کرد. رابطه این دوتا رفته‌رفته جدی شد تا این‌که یه شب دعوتش کرد خونه پدریم تا با ما آشنا بشه، اون روز مامان قیامت به‌پا کرد که اگه اون رو بیاره خونه دیگه پسر اون خونه نیست. مادرم بیش از اندازه از شیدا بدش می‌اومد. اون شب کنسل شد و تا خود صبح بحث و داد و بیداد تو خونه به‌پا بود، سه سال گذشت و این دوتا همچنان تو رابطه بودن و ایلهان به جز شیدا چیزی رو نمی‌دید. هاتف هم از شیدا خوشش اومده بود و تو رقابت با ایلهان به سر می‌برد. هاتف بدون حرف و پنهانی با پدر شیدا قرار خواستگاری گذاشته بود، پدر شیدا هم یه مرد دائم‌الخمر و بی‌چاره‌ای که همیشه سر شرطبندی و کافه‌ها پلاسه، وقتی چشمش به هاتف میفته که ثروت قارون رو داره بی‌چون و چرا قبول می‌کنه. شبی که اون اتفاق برام افتاد شب خاستگاری و عقد شیدا بود، شیدا که جریان رو می‌فهمه بلافاصله به ایلهان زنگ می‌زنه که مانع بشه! ولی از اون طرف هم من غرق تو خون و بی‌جون وسط خونه افتاده بودم. ایلهان تا من رو رسوند بیمارستان و عملم کردن کار از کار گذشت و شیدا به عقد هاتف در اومد. راستش دروغ چرا از این‌که این اتفاق افتاد و شیدا از زندگی‌مون بیرون رفت خیلی خوشحالم، چون اون هیچ جوره وصله‌ی ما نبود. واسه همین ایلهان پدرت رو مسئول این قضیه هم می‌دونه!

هضم این حرف‌ها و اتفاق‌ها کار راحتی نیست! شیدا دستش رو روی زانوم گذاشت و با لبخند گفت:

- سرت رو بردم با این داستان زندگیم نه؟

نگاه گنگی بهش انداختم و گفتم:

- نه، اتفاقاً ازت ممنونم که قضیه رو برام روشن کردی و من رو از سردرگمی نجات دادی.

الینا لبخند نصفه و نیمه‌ای زد، برای این‌که جو رو عوض کنم با لحن شیطونی گفتم:

- آهان، راستی بیا بریم من از اون کاپ‌کیک‌ها که پختم بهت بدم تا مزه‌ش عمراً یادت نره!

الینا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- نه بابا! وای عاشقشم، بزن بریم!

با خنده از جامون بلند شدیم و داخل آشپزخونه پشت میز نشست، ظرف کاپ‌کیک‌ها رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- نوش جونت.

موقع خوردن کلی با الینا سربه‌سر هم گذاشتیم و خندیدیم. ساعت یازده شب بود که قصد رفتن کرد:

- وای خدا! خیلی خوش گذشت دخترا! خیلی وقت بود این‌قدر نخندیده بودم!

دم در سالن وایستادیم، با لبخند گفتم:

- به منم همین‌طور عزیزم.

الینا کیفش رو روی آرنجش انداخت و خم شد سمتم، دو طرف صورتم رو بوسید و گفت:

- قربونت برم، ممنون بابت زحماتت، مواظب خودت باش.

نگاهی به چهره آرومش انداختم و گفتم:

- خوش اومدی، تو هم مواظب خودت باش.

تا وارد آسانسور شد، دم در وایستادم و بعد رفتنش در رو بستم. پوف عمیقی کشیدم و خودم رو مشغول جمع و جور کردن خونه کردم. بعد اتمام کار وارد اتاقم شدم، نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت یک و نیم شب رو نشون می‌داد. اما هنوز خبری از ایلهان نبود! یعنی کجاست؟ با کف دستم زدم تو سرم و با غرولند گفتم:

- اصلاً به من چه! ای بابا.

دمر رو تخت افتادم و به سقف زل زدم، من چطور به این نقطه رسیدم؟ چطور؟ از بس فکر و خیال کردم متوجه نشدم کی خوابم برد.

***

به پهلو شدم و آروم پلک باز کردم. اشعه‌های آفتاب از لابه‌لای پرده که سرتاسر پنجره رو پوشیده بود، داخل اتاق خودنمایی می‌کردن. نیم‌خیز شدم و دستی به چشم‌هام کشیدم با کرختی از جام بلند شدم، وارد سرویس داخل اتاق شدم چند مشت آب به صورتم زدم، از سرویس خارج شدم، جلو آینه وایستادم موهای بلندم رو با حوصله بافتم و با کش کوچولویی پایینش رو بستم. از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به سالن و اطراف انداختم، این‌جور که پیداست دیشب ایلهان نیومده. شونه‌ای بالا انداختم و چایی‌ساز رو روشن کردم. پشت میز نشستم و در سکوت چند لقمه خوردم. صدای چرخش کلید تو قفل اومد، از جام بلند شدم و تو درگاه آشپزخونه روبه‌روی ورودی وایستادم. ایلهان با چهره آشفته و چشم‌های خمار وارد خونه شد. یه ابروم رو بالا انداختم و بهش خیره شدم. با خستگی کلید رو پرت کرد روی میز، نگاهی بهم

انداخت. تلوتلوخوران سمتم گام برداشت. خودم رو از تک و تا ننداختم، تو فاصله یه سانتیم وایستاد و گفت:

- بیا اتاقم، سریع!

با عصبانیت وارد اتاق شد، در رو باز گذاشت از لحنش به خودم لرزیدم. انگار تو چشم‌هاش آتیش شلعه‌ور بود، آب دهنم رو با صدا قورت دادم، با قدم‌های کوچیک سمت اتاقش رفتم.

***

- یالا گمشو از جلو چشم‌هام حوصله صدای گریه و زاریت رو ندارم.

با چشم‌های پف کرده و حالی نزار از اون اتاق نفرت‌انگیز بیرون اومدم. دستم رو تکیه‌گاه دیوارها کردم و خودم رو به اتاقم رسوندم. درد روحم بیشتر از جسمم بود. در رو بستم و پشت در نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم، خدایا چرا من رو عروسک خیمه‌شب بازی یه روانی کردی؟ تا خود عصر هق زدم و زجه زدم. این سومین باره که حرمت‌ها رو زیر پاهاش خورد می‌کنه. با فین‌فین نگاهی به مچ هر دو دست‌هام انداختم، جای پنجه‌هاش آثار هنری رو به وجود اُوُرده بود. از بس نشسته بودم رو زمین سرد، بدنم خشک شده بود. با لب‌های لرزون از جام بلند شدم، خودم رو به حموم داخل اتاق رسوندم، تا مثل همیشه به جای محبت، آب مرهم زخم‌هام باشه! حوله رو بیشتر به خودم فشردم، لبه تخت نشستم. دستگیره در تکون

خورد که از ترس هینی کشیدم و عقب‌عقب رفتم. دستگیره تندتند بالا و پایین می‌شد که با صدای بلندی داد زد:

- این در لعنتی رو باز کن، وگرنه جور دیگه‌ای بازش می‌کنم!

از بهت دراومدم با چشم‌های گشاد شده طرف کمدم تقریباً دویدم. لباس‌هام رو که از قبل داخلش چیده بودم رو بهم ریختم یه تی‌شرت لش لیمویی رنگ که آستین‌های سه‌ربع مشکی داشت با یه شلوار مشکی رنگ پوشیدم. حوله رو پرت کردم رو تخت، با دستپاچگی در رو باز کردم. با چشم‌های سرد و یخ‌زده بهش خیره شدم. نگاهی به سر تا پام انداخت و رو موهام مکث کرد. با صدای بم و آرومی گفت:

- چرا در رو قفل کرده بودی؟

با لکنت گفتم:

- خب، حموم بودم.

انگار یه سردرگمی عجیبی با خودش داشت! طره‌ای از موهام رو بین دو انگشت گرفت، با قلبی که مثل گنجشک می‌زد به دستش خیره شدم. با صدایی که انگار از ته چاه می‌اومد، لب زد:

- خشک کن این لامصب‌ها رو!

نگاهم رو بالا اُوُردم و به چشم‌هاش خیره شدم؛ انگار خودش هم نمی‌دونست چی می‌خواد. چشم‌هاش هر حسی رو به آدم منتقل می‌کرد، جز نفرتی که همیشه از من داشت. گلوم رو صاف کردم که به خودش اومد و فاصله گرفت. پنجه‌هاش رو تو موهاش فرو کرد و با قدم‌های بلندی سمت سالن رفت.

گیج و منگ در رو بستم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، لعنتی تو چرا این‌طوری خودت رو به در و دیوار می‌کوبی؟ آروم بگیر! تو حق نداری به‌خاطر اون بی‌شعور بی‌قراری کنی! بی‌اهمیت به حرفش موهام رو همین‌طور خیس بافت زدم و از اتاق بیرون رفتم. جز دو لقمه صبحانه که خورده بودم چیزی نخوردم و از گشنگی تهوع گرفتم. نگاهی بهش انداختم که رو کاناپه دمر افتاده بود. از سیگار بین انگشتاش کام می‌گرفت. معلوم نیست چندمین سیگاره که دود همه جای خونه رو پر کرده. با دستم دود رو یه خورده کنار زدم، ولی فایده نداشت! با این‌که اردیبهشت ماه بود، ولی هنوز هم عصر هوا یه سوز بدی داره، ولی با این حال سمت پنجره‌ها رفتم و بازشون کردم. چشم‌هام رو بستم و از هوا بیرون دمی گرفتم:

- ببندشون!

سمتش چرخیدم که با چشم‌های بسته دستور می‌داد. بی‌اعتنا وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

- بذار یه خورده هوای خونه عوض شه، بعد می‌بندم.

حرفی نزد که مشغول آماده کردن قیمه برای شام شدم. برنج رو خیس کردم و گوشت رو از فریزر بیرون اُوُردم. بعد بار گذاشتن قیمه و فیکس کردن در قابلمه‌ی برنج، روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم و دستم رو تکیه‌گاه پیشونیم کردم، با انگشت رو میز خطوط نامهفوم رسم می‌کردم. نمی‌دونم ته این قضیه به کجا ختم میشه! کاشکی اون شب قلم پاهام می‌شکست و من سوار ماشین این بشر نمی‌شدم! کاشکی دختر اون مرد نبودم تا تاوان گناهش رو پس بدم!

***

بعد سرو غذا دوباره کناری وایستادم، تا اول اون بخوره و بلند شه بعد من! آخه دستور داده که نمی‌خواد با گداها هم‌نشین باشه. از گرسنگی دلم مالش می‌رفت و بوی غذا حالم رو بدتر می‌کرد. اخم‌های ایلهان هم مثل مته رو مخم بود. بعد صرف شام از سر میز بلند شد و دستش رو بند بشقاب کرد که با صدای بدی رو کف آشپزخونه افتاد و صد تیکه شد! از ترس هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. با لحن مسخره‌ای گفت:

- وای! دیدی چی‌شد؟ ای بابا حالا باید اینجا رو دوباره تمیز کنی خانمم!

قهقهه سرخوشانه‌ای سر داد، از اونجا بیرون رفت، از عمد کرد! می‌دونم از عمد کرد، فقط برای این‌که من رو عذاب بده. آشپزخونه‌ای که تازه تمیز کرده بودم پر از چربی و شیشه خورده شده بود! از خیر شام گذشتم و مشغول تمیز کردن و جارو کردن کف آشپزخونه شدم. کارم که تموم

شد نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت دو شب بود. با تنی کوفته و ذهنی آشفته سمت اتاقم یا بهتر بگم سلولم قدم برداشتم.

***

- ببند دهنت رو، خفه‌شو! مگه از من اجازه گرفتی که وارد اتاقم بشی ها؟ ببین گند زدی به زحمت‌های چند ماهه‌م!

از داد بلندش شونه‌هام بالا پرید و با لنکت گفتم:

- من، من فقط خواستم لباس‌ها رو... .

برگه‌ها رو بین دستش تکون داد و بدتر از قبل غرید:

- تو فقط چی ها؟ تو یه بی‌شعوری که جز گند زدن به اعصاب و زندگی من هیچ چیزی ازت برنمیاد!

نگاهم رو از برگه‌های دستش که چایی از گوشه‌هاش چکه می‌کرد و به کل نابود شده بودن گرفتم و مثل خودش داد زدم:

- بی‌شعور تویی که با دوز و کلک من رو اینجا حبس کردی! تو یه روانی که من رو هم تو تیمارستانت داری به مرز جنون می‌کشی! تو یه پست‌فطرت فرصت‌طلبی... .

با سوزش گونه‌م حرف تو دهنم ماسید! با چشم‌های اشک‌آلود بهش خیره شدم، دستش رو مشت کرد و با فک فشرده غرید:

- زیاد از حدت دهنت رو باز کنی روزگارت رو سیاه می‌کنم؛ درست مثل صورتت.

خشم سرتاسر وجودم رو گرفت، اون حق نداشت به خاطر اتفاقی که غیر عمد بود و خیس شدن اون برگه‌ها، تا این حد زیاده‌روی کنه! آب دهنم رو تف کردم تو صورتش که چشم‌هاش رو بست و لرزش لب‌هاش رو حس کردم با صدایی که بی‌شباهت به جیغ نبود، داد زدم:

- حالم ازت بهم می‌خوره آشغال! تو یه بی‌عرضه‌ای که حرف‌هات رو با زور و بازوت به رخ می‌کشی! تو یه عقده‌ای که به‌خاطر دختری که براش ارزنی ارزش نداشتی، داری منه بی‌گناه رو مجازات می‌کنی! آقا ایلهان ملک تو اگه خیلی حالیته و زور و بازو داری، عشقت رو از دست شریک پیرت نجات می‌دادی!

دستش رو روی صورتش کشید و با قدم‌های آروم سمتم اومد، روبه‌روم که رسید، چنان سیلی زد تو صورتم که پرت شدم جلو پاهاش. خم شد از موهام گرفت و صورتم رو مماس صورتش

کرد، با دست دیگه‌ش دوباره کوبید تو صورتم! گرمی خون کنار لبم رو حس کردم، ولی جیک نزدم! سیلی زد و بغضم رو تو گلو خفه کردم و این حق من نبود. من فقط خواستم روی میزش رو یه خورده مرتب کنم که از شانس گندم ماگ چایی که رو میز بود، با برخورد دستم ریخت رو میز و طرح‌ها به فنا رفتن؛ ولی باز هم مثل همه اوقات من تقصیری نداشتم.

***

روزها و هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشتن. امروز دقیقاً شش ماه که دارم شکنجه می‌شم. رفتار ایلهان ضد و نقیض بود؛ گاهی خشن، گاهی آروم! گاهی پر از نفرت و گاهی انگار مهربون، ولی هنوز وضعیت همون بود. دعوا و سر و صداهامون همسایه‌ها که هیچ! همه محله رو از جو بینمون با خبر کرده بود.

داخل سالن قدم رو رفتم و با استرس پنجه‌هام رو تو موهام فرو کردم، از استرسی که تو جونم افتاده بود داشتم جون می‌دادم. نگاهی به ساعت انداختم هشت شب رو نشون می‌داد. فردا باید یه جوری برم بیرون، باید هر طور شده برم! خدایا من تحمل این یکی رو ندارم. کلید تو در چرخید با استرس نگاه به در دوختم، ایلهان با لبخند کجی وارد شد که در کمال تعجب پشت‌سرش یه دختر لاغر اندام که آرایش غلیظی داشت کنارش قرار گرفت. با تعجب به جفتشون خیره شدم! دختره دست دور دست ایلهان انداخت با صدای لوسی گفت:

- عشقم، این کیه؟

لبخندش بیشتر کش اومد، تو چشم‌هام زل زد:

- خدمتکار عسلم! تو خودت رو درگیر نکن، مهم نیست.

صدای خورد شدن غرورم و قلبم رو هم‌زمان حس کردم. نگاه گرفتم ازشون و به آشپزخونه رفتم و خودم رو بی‌خودی مشغول کردم. کنار هم رو کاناپه نشستن که دختره شال نازک رو موهاش رو برداشت، با دست موهای کوتاه مدل مصریش رو مرتب کرد. خودش رو بیشتر سمت ایلهان کشید و مشغول پچ‌پچ در گوشش شد، هر بار بین صحبت‌هاش بلندبلند می‌خندید. نمی‌دونم چرا به نظرم این‌قدر صدای خنده‌هاش زشت و رو اعصاب بود. ایلهان با صدای بلندی گفت:

- آهای دخترا! بیا از مهمونم پذیرایی کن!

سمتش چرخیدم و تو چشم‌هاش زل زدم که دستپاچه نگاه ازم گرفت و انگشتش رو با حالت عصبی گوشه‌ی لبش کشید. قهوه رو با کیک شکلاتی که دیروز از بیکاری درست کردم رو، روی میز گذاشتم و فاصله گرفتم. تا حد ممکن نگاهم رو به پایین دوختم تا نبینم که چطور با هم میگن و می‌خندن. قلبم دیونگیش گرفته بود و تحمل اون حد نزدیکی دختره رو به ایلهان نداشت! عقب گرد کردم و داخل اتاقم شدم. تنها پناهگاه من این برزخه، فقط اینجا! گوشم رو به در چسبوندم که صدای پچ‌پچ می‌اومد ولی واضح نبود. بعد یه ساعت تقریباً صداها نزدیک‌تر شد. آروم سمت در قدم برداشتم از جای کلیدی نگاه کردم که همراه هم وارد اتاق شدن، هنوز در اتاق باز بود که ایلهان رو تخت نشست، دستش رو تکیه‌گاه سرش کرد، دختره دست رو شونه‌ش گذاشت که با خشم دستش رو کنار زد و با صدای آروم و خشنی گفت:

- به من نچسب، برو کنار!

دختره دستش رو به کمرش زد، با چهره عصبی گفت:

- پس چرا من رو اُوُردی ها؟ چرا؟ آهان نکنه می‌خواستی اون کوچولو رو اذیت کنی، آره خوشتیپ؟

ایلهان با عصبانیت از جاش بلند شد و با صدایی که سعی داشت آروم باشه انگشتش رو روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس! صدات رو ببر عفریته! داد نزن. تو پولت رو می‌خوای که کامل بهت میدم، پس برو بتمرگ اون گوشه اتاق تا فردا، پس زیادی از حدت حرف نزن.

با قدم‌های بلند سمت در اومد. آروم در رو بست که دیگه نتونستم چیزی ببینم. کمر راست کردم از در فاصله گرفتم. یعنی چی اون حرف‌ها؟ یعنی قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته؟ نمی‌دونم چرا لبخند رو لب‌هام نشست و با آسودگی رو تخت دراز کشیدم و خودم رو به خواب سپردم.

***

به پهلو شدم و چشم‌هام رو باز کردم، هنوز هوا گرگ و میش بود. از جام بلند شدم در رو باز کردم، باید هر طور شده کلیدها رو بردارم تا دوباره امروز در رو روم قفل نکنه، ولی آخه کجا گذاشته؟ پاورچین‌پاورچین سمت کتش که روی کاناپه بود، رفتم.

جیب‌های کتش رو گشتم و با کلافگی کت رو دوباره سرجاش گذاشتم. لعنتی پس کجا گذاشتی؟ حتماً تو جیب شلوارشه. با استرس پشت در اتاقش وایستادم از جا کلیدی در اتاقش چشمی تو اتاق چرخوندم ولی چیزی مشخص نبود و هیچ دیدی نداشتم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. آروم دستگیره رو پایین دادم که در باز شد، با دلهره نگاهی به اتاق انداختم. ایلهان رو تخت خوابیده بود و دختره روی کاناپه خواب بود. لبخند دندون‌نمایی زدم، با چشم دنبال شلوارش گشتم، با دیدن شلوار آهسته به سمتش رفتم. خدایا خودت کمکم کن، اگه بیدار شه خونم حلاله! خودم رو به شلوارش رسوندم. دست تو جیبش کردم که با برخورد انگشت‌هام به کلید لبخند پررنگ‌تری زدم. با دو انگشت بیرون کشیدم شلوار رو سر جای اولش گذاشتم. دوباره نگاهی به جفتشون انداختم که غرق خواب بودن، با خوشحالی از اتاق بیرون اومدم آروم در رو بستم. کلیدها رو تو مشتم فشردم و خودم رو تو اتاق پرت کردم. کلیدها رو زیر تخت پنهان کردم و دوباره زیر پتو خزیدم با فکر به کاری که باید می‌کردم، چشم‌هام رو بستم. با حرکت چیزی تو موهام، دستم رو تو موهام فرو کردم و خاروندم که باز انگار چیزی داخلش تکون خورد، غلتی زدم و آروم چشم‌هام رو باز کردم. ایلهان با لبخند محوی دست به کمر بالا سرم وایستاده بود. با چشم‌های گشاد بهش خیره شدم که با صدایی که رگه‌های خنده داشت و اخمی که بین ابروهاش بود گفت:

- خانم خوش‌خواب! اگه زحمتی نیست براتون بیاید صبحانه رو حاضر کنید!

از لحن حرصی که داشت خنده‌م گرفت که قورتش دادم و از جام بلند شدم. از اتاق خارج شدم که پشت سرم بیرون اومد. چشمی تو اتاق و سالن چرخوندم که با پوزخند گفت:

- دنبال طناز می‌گردی؟ نیستش رفت؛ ولی دیشب خیلی خوش گذشت.

از دروغی که گفت، لب‌هام رو بهم فشردم تا پقی نزنم زیر خنده، دروغگو رو ببین! خوبه خودم دیدم بحثتون شد. جوابی ندادم مشغول آماده کردن صبحانه شدم. میز رو چیدم و واسه آخرین مرحله خامه و عسل رو هم گذاشتم، پشت میز نشست. خواستم برم که با صداش سرجام وایستادم:

- خب تا سرد نشده تو هم بشین، البته واسه من مهم نیست.

جفت ابروهام بالا پرید از تعجب! سمتش چرخیدم که بی‌خیال داشت قهوه‌ش رو مزه‌مزه می‌کرد. از همه جنجال‌ها و کتک خوردن‌ها خسته بودم. حرفی نزدم و ماگ چایی رو دستم گرفتم و پشت میز رو صندلی روبه‌روش نشستم. نگاه گاه و بی‌گاهش رو روی خودم حس می‌کردم. نیم‌خیز شد که بلند شه با صدای بم و شیطونی گفت:

- از من به تو نصیحت دیگه از این به بعد قبل هر کاری اول موهات رو شونه کن.

بهش زل زدم که با شیطنت و چشم‌هایی که داشت می‌خندید، بهم نگاهی انداخت و رفت. با مکث دستی تو موهام کردم، لبخند رو لب‌هام اومد؛ انگار سگ تو موهام بازی کرده به قدری بهم ریختن! حاضر و آماده وسط سالن وایستاده بود و با نگاهش دنبال چیزی می‌گشت. با صدای بلندی گفت:

- تو کلیدها رو ندیدی؟

تپش قلبم بالا رفت. وای خدا اگه بفهمه چی؟ خودم رو به گیجی زدم و گفتم:

- چی؟! کدوم کلیدها؟

- کلیدهای در ورودی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم! ندیدم.

مشکوک بهم نگاه کرد، نگاه گرفتم یه تیکه خیار دهنم گذاشتم. انگشت‌هاش رو تهدیدوار سمتم گرفت و گفت:

- از خونه بیرون نمیری و فکر فرار به سرت نزنه! چون اگه زیر زمین هم بری، اگه هفت آسمون بالاتر هم بری، باز هم پیدات می‌کنم. کسی در زد یا اومد به هیچ وجه در رو باز نمی‌کنی. مفهومه برات؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

- خوبه.

کیفش رو محکم بین پنجه‌هاش گرفت و از خونه بیرون رفت، صبحونه‌م رو خوردم و میز رو جمع کردم. با دستپاچگی داخل اتاقم شدم یه مانتو چهار خونه قرمز_مشکی کوتاه با شلوار جین دمپا پوشیدم، موهام رو دم اسبی بستم، یه شال رو موهام انداختم. کارت عابر رو که مامان بین لباس‌هام فرستاده بود رو برداشتم. بعد برداشتن کلیدها از خونه بیرون زدم. با قدم‌های بلند داخل خیابون راه افتادم. با دیدن داروخونه فوراً سمتش پا تند کردم.

***

داخل سرویس تکیه به دیوار زدم و اشک‌هام رو صورتم جاری شد. دستم رو بالا اُوُردم و به تست بین انگشت‌هام که دو خط قرمز رنگ داخلش بهم دهن کجی می‌کردن، خیره شدم. گریه‌م به هق‌هق تبدیل شد! با صدای بلند زار زدم، تا آخرین لحظه هم امیدوار بودم که از استرس باشه، نه از این فاجعه! باید تست رو گم و گورش کنم. بین آشغال‌ها انداختم و آشغال‌ها رو با دستپاچگی پایین بردم. تو سالن رژه می‌رفتم و با دست اشک‌هام رو پاک می‌کردم. دست‌های لرزونم رو روی شکمم گذاشتم و با صدای لرزون و هق‌هق نالیدم:

- الان وقت اومدن تو نبود، لعنتی!

با مشت بی‌جونی زدم رو شکمم و داد زدم:

- آخه من خودم زیادیم تو این زندگی! تو این زندگی که کام‌به‌کامش حسرته جایی برای تو نیست.

با خشم پنجه‌هام رو داخل موهام فرو کردم و نالیدم:

- تو باید از بین بری! تو نباید به دنیا بیای! اجازه نمیدم مثل من همه زندگیت بشه یه حسرت! پدرت پر از انتقام از منه، من رو ببخش ولی اینجا جایی برای تو نیست.

گریه‌هام دیگه به شیون تبدیل شده بود، بلندبلند زار می‌زدم. غروب شده بود و من بدون روشن کردن چراغی کنج خونه نشسته بودم و فین‌فین می‌کردم، با صدای آیفون تکونی به تن خسته‌م دادم و از جام بلند شدم. تصویر ایلهان داخل مانیتور خودنمایی می‌کرد، دکمه رو زدم و در رو نیمه باز گذاشتم. تو تاریکی خودم رو به اتاقم رسوندم و رو تخت آوار شدم. دوباره کاسه چشمم جوشید، صدای ایلهان بلند شد:

- ساحل! ساحل چرا برق‌ها خاموشه؟

واسه اولین‌بار اسمم رو صدا زد، واسه اولین! و من به این فکر کردم که چقدر اسمم رو قشنگ صدا می‌زنه این قاتل روحم! صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد که سرم رو زیر پتو بردم بعد چند ثانیه چراغ اتاق رو روشن کرد و صدای پاهاش نزدیک‌تر شد، شونه‌م رو آروم تکون داد و گفت:

- ساحل بیدار شو، شب شده ها؟

پتو رو از روم کنار زد که نگاهی بهش انداختم، با تعجب و چشم‌های گشاد بهم خیره شد و با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و رو تخت نشستم، کنارم نشست و گفت:

- پس چرا حال و روزت این شکلیه؟ چرا این‌قدر گریه کردی که چشم‌هات ورم کردن؟

- ربطی به تو نداره، مطمئن باش بزرگ‌ترین اتفاق زندگیم تو بودی و بس!

خودم از صدام ترسیدم این‌قدر خش‌دار و دورگه بود که انگار متعلق به من نبود. دوباره اخم‌هاش رو تو هم کشید و زیر لب گفت:

- به درک! این‌قدر زار بزن تا جونت درآد!

با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش کوبید. خواستم دوباره دراز بکشم که با صداش چشم‌هام رو روی هم فشردم:

- به جای زار زدن یالا بیا یه قهوه بیار!

با سستی از جام بلند شدم، با قدم‌های کش‌دار وارد آشپزخونه شدم.

این‌قدر افکارم بهم ریخته و داغون بود که نفهمیدم چطور قهوه رو آماده کردم. ماگ به دست سمت اتاقش رفتم، دوتقه به در زدم حتی به خودش زحمت نداد جواب بده! در و باز کردم که پشت میز کارش نشسته بود و با دستش پیشونیش رو ماساژ می‌داد. نگاه ازش گرفتم ماگ رو روبه‌روش گذاشتم. با چشم‌های ریز و دقیق به حرکاتم خیره شده بود. با صدای آیفون هر دو نگاهی بهم انداختیم، با قدم‌های بلند سمت ورودی رفتم. با دیدن شخص داخل مانیتور انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختن. دیگه ظرفیت یه جنجال دیگه رو نداشتم. حرکتی نکردم که دوباره آیفون به صدا در اومد. صدای ایلهان که داشت نزدیک می‌شد پیچید:

- چرا خشکت زده باز! مگه کیه؟

با دیدن شخص منتظر تک خنده‌ای کرد و کم‌کم قهقهه زد:

- اوه! ببین کی اومده پدر زن عزیزم!

درو باز کرد و در واحد رو هم باز کرد. بابا چرا اومده اینجا آخه؟! از استرس کف دستم عرق کرده بود. با باز شدن درب آسانسور، نگاهم به چهره عصبی بابا افتاد. با قدم‌های بلند سمت ایلهان که دست به جیب و با پوزخند وایستاده بود اومد، بدون معطلی از یقه‌ش گرفت و وارد خونه شدن و با ضرب در رو کوبید. از حرکتش هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. بابا ایلهان رو به دیوار چفت کرد و گفت:

- مردیکه تو چطور جرأت کردی با دختر من بازی کنی ها؟ اگه خیلی مرد بودی و دنبال انتقام سراغ، خودم می‌اومدی نه مثل بزدل‌ها جلو بیایی!

ایلهان اخم‌هاش رو تو هم کشید و دست‌های بابا که رو یقه‌ش مشت شده بود رو با عصبانیت جدا کرد و گفت:

- مواظب رفتارت باش مردک! وگرنه بد می‌شه.

بابا با دستش گلدون روی کنسول رو هُل داد که با صدای بدی شکست. چند قدم عقب رفتم با چشم‌های اشک‌آلود بهشون خیره شدم که بابا داد زد:

- به آخر خط رسیدی بچه! تو چی فکر کردی ها؟ فکر کردی می‌تونی با من بازی کنی؟ می‌تونی آبرو و حیثیتم رو به باد بدی بعد خوش و خرم زندگی کنی؟ طلاقش رو ازت می‌گیرم و به یه پیرمرد بدمش از تو لاشخور بهتره.

ایلهان بابا رو به عقب هُل داد که ازش فاصله گرفت. با دستش زد رو سینه بابا و گفت:

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی مردک! حالا هم هری گمشو از خونه‌م بیرون!

بابا با مشت زد تو دهن ایلهان که تلوتلو خورد و دستش رو گوشه‌ی لبش کشید، دستش خونی شد که با خشم سمت بابا هجوم برد. از کتش گرفت و در و باز کرد و هُلش داد بیرون! بعد با مشت محکمی کوبید تو صورت بابا که آخش در اومد. با خشم در رو بست و به در زدن‌های پی در پی بابا و ناسزاهایی که می‌گفت اهمیتی نداد و سمت اتاقش رفت! بعد چند دقیقه صدای بابا هم قطع شد، فکر کنم رفت. با دودلی و استرس از جام بلند شدم، اشک‌هام رو پاک کردم. سمت اتاقش رفتم و از لای در که نیمه باز بود، نگاهی بهش انداختم. رو تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشم‌هاش بود. آروم وارد شدم و سمتش رفتم. نمی‌دونم چرا از دیدن زخمش دلم به درد اومد، آروم لبه‌ی تختش نشستم، ناخودآگاه دستم رو سمت زخم لبش بردم و آروم لمسش کردم. یهو دستش مچم رو اسیر کرد، با چشم‌های سرخ بهم زل زد، از حرکتش دستپاچه شدم با لکنت گفتم:

- چیزه... یعنی خواستم بگم چیزی لازم نداری؟

با این‌که عصبی بود، با این‌که اخم داشت، ولی حس کردم یه لبخند محوی رو لب‌هاش اومد. با صدای خش‌داری لب زد:

- نه.

از جام بلند شدم برم که مچم رو فشرد و گفت:

- در ضمن! من آدم طلاق دادن نیستم! پس دلت به حرف‌های بابات خوش نباشه. تو فقط با کفنت می‌تونی از این در بیرون بری! این رو خوب تو گوشت فرو کن بچه جون!

تو چشم‌هاش زل زدم تا شاید حرف دلم رو از چشم‌هام بفهمه؛ ولی نه ساحل، اون فقط به چشم یه کیسه‌بوکس برای انتقام تو رو می‌بینه. بدون حرفی دستم رو کشیدم و از اتاقش خارج شدم.

***

امروز دقیقاً یه هفته‌ست که از دعوا بین بابا و ایلهان می‌گذره، بعد اون شب دیگه خبری ازش نشد. نمی‌دونم چرا از این بابت خوشحالم شاید؛ چون هیچ‌وقت پدر لایقی برام نبود. با حالت تهوعی که بهم دست داد دستمال گردگیری رو انداختم رو میز و خودم رو داخل سرویس انداختم. این‌قدر عوق زدم که از نفس افتادم. تو آینه روشویی نگاهی به صورتم انداختم، دور چشم‌هام گود افتاده بود. دو مشت آب به صورتم پاشیدم. در و که باز کردم ایلهان دست به کمر جلو در وایستاده بود:

- حالت خوبه تو؟

با ترس نگاهی بهش انداختم و سرم رو به معنی تایید تکون دادم، لب زدم:

- خوبم، چیزی نیست، یه خورده معدەم بهم ریخته!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به‌هرحال تا عصری خوب شو! چون شب باید بریم خونه مادرم.

با بی‌رمقی نگاه ازش گرفتم و دوباره دستمال رو برداشتم مشغول گردگیری سالن شدم. قطعاً امشب شب جالبی نخواهم داشت با وجود اون زن مار صفت!.

بعد آرایش محوی که رو صورتم انجام دادم، سمت کمد رفتم یه دامن کوتاه راسته که تا بالای زانو بود با یه تاپ آستین حلقه‌ای سفید و کت پسته‌ای که قدش تا رو نصفه دامن بود، پوشیدم. داخل سالن رو کاناپه نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم. این بچه داره روزبه‌روز بزرگ‌تر میشه خدایا من چیکار کنم؟ چه خاکی بریزم تو سرم؟ تو این یه هفته چندبار دمنوش زعفرون خوردم شاید از بین بره! ولی نه فایده‌ای نداشت. با صدای ایلهان تکون خفیفی خوردم و نگاهی بهش انداخت

- اگه آماده‌ای پاشو بریم.

بدون حرفی از جام بلند شدم که یهو انگار خونه دور سرم چرخید، ایلهان پنجه‌هاش رو دور بازوم قفل کرد. با دستپاچگی ازش فاصله گرفتم. بعد مکث کوتاهی دستی بین موهاش کشید

و بیرون رفت. از تماس دستش بدتر حالم خراب شد. انگار یه تیکه آتیش رو بازوهام بود. کنارش نشستم که ماشین رو به حرکت دراُوُرد. دستش رو سمت پخش برد بعد یه خورده بالا پایین کردن یه موسیقی بی‌کلام گذاشت. وقتی بعد چند دقیقه روبه‌رو عمارت قرار گرفتیم، تک‌تک اتفاقات اون روز جلو چشم‌هام اومد. ریموت کوچیکی رو از داشبورد برداشت و در رو باز کرد. پلک‌هام رو، روی هم فشردم تا اون روز از این بیشتر تو ذهنم جولون نده. با اکراه پیاده شدم و کنارش قرار گرفتم. انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد و قدم برداشت. با نزدیک شدن به ورودی نگاهم به چند نفری افتاد که منتظر وایستاده بودن. که اولین نفر الینا رو شناختم که با لبخند دلنشینی به ما نگاه می‌کرد. با لحن مهربونی گفت:

- سلام قشنگم، خوبی؟

بعد دست‌هاش رو باز کرد و من رو تو آغوشش گرفت، ازش جدا شدم و با لبخند نصفه و نیمه‌ای گفتم:

- خوبم عزیزم، تو چطوری؟

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- به خوبیت عزیزم.

بعد رو کرد سمت ایلهان و با خنده گفت:

- راستی سلام داداش گلم.

ایلهان رو در آغوش گرفت که اون هم بوسه‌ای رو موهای الینا زد. نگاهم رو از الینا گرفتم که یه مرد قد بلند و لاغر اندامی که موهای خرمایی داشت و کت و شلوار تنش بود، دست به جیب وایستاده بود، دوختم که با پوزخندی گفت:

- به‌به برادر زن عزیز!

ایلهان با اخم‌های کوری، پوزخندی بهش زد و بدون جواب دادن سمت مادرش رفت و در آغوشش گرفت. شوهر الینا از رو نرفت و تک خنده‌ای زد و رو کرد سمت من، تعظیم کوچیکی کرد و گفت:

- سلام لیدی زیبا.

با لحن سردی گفتم:

- سلام.

مادر ایلهان بدون در نظر گرفتن وجود من دوشادوش پسرش داخل رفتن. الینا با دیدن رفتار مادرش دستش رو دور بازوهام حلقه کرد و به داخل راهنماییم کرد.

همگی دور هم نشسته بودیم، به ظاهر جمع خانوادگی بود ولی باطنش یه چیز دیگه! یه مشت دشمن و دل‌های پر از کینه. با دیدن نرگس که سینی قهوه رو دستش گرفته بود، لبخند محوی رو لب‌هام اومد. اون شب خوب باهام جور شدن. چند قدم که نزدیک‌تر اومد، چشمش به من افتاد با تعجب لب زد:

- ساحل!

لبخندم پررنگ‌تر شد و با صدای بلندی گفتم:

- سلام نرگس جون خوبی؟

ایلهان که با مادرش پچ‌پچ می‌کردن، سمتم نگاهی انداخت، نرگس لبخند خجلی زد و گفت:

- به خوبیت دخترم.

مشغول تعارف قهوه شد که با تشکر ازش برداشتم. تموم مدت نگاه‌های زیر چشمی ساسان داشت اذیتم می‌کرد. خواستم قهوه رو سمت لبم ببرم که باز حالت تهوع گرفتم. از جام بلند شدم و گفتم:

- با اجازه‌تون من برم سرویس.

از اون شب مهمونی تقریباً همه‌جای خونه رو می‌دونستم. خودم رو داخل سرویس انداختم و شیر آب رو باز کردم. با سستی و ضعف از سرویس خارج شدم! هنوز داخل راهرو بودم که ساسان روبه‌روم قرار گرفت! با پوزخند دو قدم سمتم برداشت و با صدای آرومی لب زد:

- ایلهان باز هم تو صیدش شاهکار کرده. شاه‌ماهی تور کرده.

از لحن صحبتش و اون حجم از نزدیکیش داشت دوباره حالم بد می‌شد. دستم رو جلو دهنم گرفتم تا بوی عطر مزخرفش از این بیشتر حالم رو بد نکنه. با چشم‌های پر از خشم و پوزخند زمزمه کرد:

- وای عزیزم خوشت نیومد! چهره مچاله کردی چرا! من اون‌قدرها هم بد نیستم هاا

زیر لب غریدم:

- مردیکه عوضی!

خواستم از کنارش رد شم که بالای پله‌ها از مچم گرفت با صدای بلندی داد زدم:

- ولم کن! ولم کن عوضی!

دوباره دستم رو کشیدم که یهو زیر پاهام خالی شد! از پله‌ها پرت شدم و با دردی که تو تنم پیچید. چشم‌هام رو هم افتاد.

***

ایلهان

با صدای دادش، از جا جهیدم و سمت پله‌ها دویدم و همین‌که به اولین پله رسیدم. ساسان مچ ساحل رو گرفته بود و با تقلایی که ساحل کرد! از پله‌ها پرت شد، با بهت به جسمش که جلو پاهام افتاد، خیره شدم. نگاهم رو بالا بردم و به ساسان پست‌فطرت که با گیجی داشت نگاه می‌کرد، زل زدم. با جیغ الینا به خودم اومدم و رو دو زانو کنار جسم بی‌جونش فرود اومدم:

- داداش! زنگ بزن آمبولانس، زود باش!

به جیغ‌های الینا توجهی نکردم، دستم رو زیر پاهاش و سرش انداختم تو آغوش گرفتمش، سمت الینا که داشت اشک می‌ریخت گفتم:

- بدو الی، بدو ماشینم رو روشن کن، بدو!

الینا با دستپاچگی جلوتر از من راه افتاد و پشت رل نشست، رو صندلی عقب کنارش نشستم و سرش رو پاهام گذاشتم. با صدای لرزونی گفتم:

- الی گاز بده داره تلف میشه!

نگاهم رو به دامن خونیش دوختم، انگار عقل از سرم پرید. دستم رو روی موهاش کشیدم و لب زدم:

- تو حق نداری چیزیت بشه! می‌دونی که تو حق نداری؟

با ترمز ماشین در بیمارستان، پیاده شدم و دوباره تو بغلم گرفتمش و با الینا دویدیم. با صدای بلندی نعره زدم:

- کمک کنید، زنم داره از دست میره!

چند نفر برانکارد رو اُوُردن و ساحل رو روش گذاشتم. با عجله بردنش! با خشمی که وجودم رو گرفته بود پشت در اورژانس رژه می‌رفتم. آخ ساسان! آخ اگه گیرت بیارم پدرت رو جلو چشمت میارم، مردک ابله! با بیرون اومدن دکتر با عجله سمتش رفتم:

- چی شد دکتر؟

- حالشون خوبه، ولی متاسفانه یکی از بچه‌ها رو از دست دادیم!

انگار صداش چندبار تو سرم اکو می‌شد، چه بچه‌ای! الینا زودتر از من به خودش اومد و گفت:

- چه بچه‌ای خانم دکتر؟

دکتر با تعجب نگاهی بینمون انداخت و گفت:

- یعنی شما نمی‌دونستید این دختر سه ماهه بارداره!؟ بچه‌ها دوقلو بودن، ولی به‌خاطر ضربه‌ای که به مادر وارد شده یکی‌شون رو از دست دادیم.

این امکان نداره! پاهام تحمل وزنم رو نداشت که همون‌جا کنار دیوار سر خوردم. الینا کنارم نشست و با عصبانیت گفت:

- هزار بار بهت گفتم دست بردار از این انتقام، دست‌بردار از این کینه‌ها، ولی گوش نکردی ایلهان! ببین حالا خدا تو رو با بچه‌ت امتحان کرد. تو باعث سقط شدن اون بچه‌ای ایلهان، نه ساسان. تو با خار کردن ساحل و تنش و عذابی که بهش دادی جرأت این رو بهش ندادی که بهت بگه حامله‌ست.

بدون حرفی از اونجا بلند شدم و با قدم‌های سنگین از بیمارستان خارج شدم. تو پارک روبه‌روی بیمارستان رو نیمکت نشستم. یه نخ سیگار بین لب‌هام گذاشتم و فندک رو زیرش گرفتم. با روشن شدنش کام عمیقی گرفتم که اشک تو چشم‌هام لبریز شد. با سر انگشتم پاکش کردم و حرصم رو، عصبانیت و خشمم رو با دود کردن سیگار خالی کردم. این‌قدر ادامه دادم تا پاکت خالی سیگار و گوشه‌ای پرت کردم و نگاهم به فیلترهای زیر پام افتاد، پس دلیل اون حالت تهوع‌ها، بچه بود! آخ پسر تو چیکار کردی؟ لعنت به من! لعنت به منه بی‌شرف! با لرزیدن گوشیم از جیبم بیرون اُوُردمش. نگاهی به مخاطب انداختم و تماس رو وصل کردم:

- بگو.

- عشقم، خوبی؟ چرا جواب مسیجام رو ندادی؟

- اگه کاری نداری قطع کنم؟

- چرا داری این‌قدر سرد باهام حرف می‌زنی ایلهان؟ خوبه همین دیروز باهم وقت گذروندیم!

از شنیدن غلطایی که کردم، چشم رو هم گذاشتم و غریدم:

- ببین شیدا، خب گوش‌هات رو وا کن! هر چی بین ما بود و هر اتفاقی افتاد دیگه تمومه! دیگه نمی‌خوام بهم زنگ بزنی و هیچ رد پایی ازت تو زندگیم باشه. برو به شوهرت برس.

بدون مجال دادن گوشی رو قطع کردم. دیروز من با هاتف قرار داشتم که با شیدا روبه‌رو شدم و اتفاقاتی افتاد که مثل چی پشیمونم. نمی‌دونم حسم به شیدا چیه، ولی هر چی هست مطمئنم عشق نیست.

***

ساحل

با حس نوازش موهام، آروم لای پلک‌هام رو باز کردم که الینا با لبخند دندون‌نمایی گفت:

- سلام زیبای خفته!

با بی‌رمقی لبخندی زدم و لب زدم:

- من چم شده؟

لب‌هاش رو بهم فشرد و گفت:

- دیشب از پله‌ها افتادی، ولی الان حالت خوبه عزیزم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و با شک گفتم:

- این چی؟

نگاهش رو دزدید و با استرس گفت:

- فعلاً استراحت کن گلم.

تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- بگو الی، بگو که بچه‌ای در کار نیست!

با چشم‌های گشاد زل زد تو صورتم و با ناباوری لب زد:

- ساحل تو دوست داری بچه‌ت از بین بره؟ چرا آخه؟ یعنی یه ذره برات اهمیت نداره؟ چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟

کاسه چشمم جوشید و با ناله گفتم:

- تو از هیچی خبر نداری الینا، تو چی می‌دونی از زندگی من که سرتاسرش شده دعوا و کتک‌کاری. من به کدوم شوهر دل خوش باشم که بچه هم بخوام؟ الینا نمی‌خوام یه بچه

بی‌گناه این وسط تباه بشه! نمی‌خوام اون هم درد کمربند باباش رو بچشه. ایلهان چشم‌هاش کور شده و جز انتقام چیزی رو نمی‌بینه! حتی این‌ها به کنار، با یه زن متأهل ارتباط داره. زندگی ما از پایه خرابه.

الینا با افسوس سرش رو تکون داد و از کنارم بلند شد. در رو باز کرد که بره بیرون، ایلهان با دست‌های مشت شده پشت در بود. چهره سرخش حکایت از شنیدن حرف‌هامون رو داشت. الی تنه‌ای بهش زد و رفت. نگاهم رو به پنجره اتاق دوختم که وارد اتاق شد و در رو بست. جای الینا نشست و گفت:

- پس تو می‌دونستی بارداری و چیزی بهم نگفتی، درسته؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- مگه واست مهمه؟ تویی که همه زندگیت خلاصه شده تو انتقام از من!

دندون‌هاش رو روی هم فشرد و لب زد:

- ببین مراعات نمی‌کنم که رو تخت بیمارستانی، می‌زنم استخونات رو له می‌کنم. با من درست حرف بزن!

با عصبانیت گفتم:

- می‌بینی تو همینی! همین آدمی که همه چیز رو با زور و بازوش به رخم می‌کشه!

یهو درد تو تنم پیچید که آخی گفتم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. با دستپاچگی گفت:

- چی شد؟ بگم دکتر بیاد؟

با خشم غریدم:

- نیازی نیست.

پنجه‌هاش رو تو موهاش فرو کرد و با صدای آرومی گفت:

- بچه‌ها دوقلو بودن، همون بچه‌ای که تو دوست داری نابودشه، ولی با اتفاقی که افتاد، یکی‌شون رو از دست دادیم.

با بهت بهش خیره شدم، چی!؟ من دوقلو باردار بودم؟ یکیش مُرد! تلخندی رو لب‌هام اومد و با درد لب زدم:

- قبلاً همیشه دوست داشتم وقتی ازدواج کردم، دوقلو به دنیا بیارم.، ولی تو با وجودت همه زندگیم رو تباه کردی، حتی خیالاتم رو! همه رو به حسرت تبدیل کردی.

یهو با خشونت سرم رو تو آغوشش گرفت و به خودش فشرد و من با همه وجودم هق زدم، زار زدم و مشت کوبیدم به سینه قاتل روحم؛ ولی اون بدون حرفی فقط سخت در آغوشم گرفت و گوشی شنوا شد برای زجه‌زدن‌های من. خودم رو ازش جدا کردم و به پهلو دراز کشیدم. چشم‌هام بستم با صدای ضعیفی نالیدم:

- برو بیرون.

بعد چند دقیقه صدای بسته شدن در اومد.

***

ایلهان

- باید تقاص پس بدی ساسان‌خان، می‌دونم باهات چیکار کنم!

گوشیم رو از جیبم بیرون اُوُردم و شماره کارخونه رو گرفتم:

- بله بفرمایید؟

- خانم تاجیک، ساسان امروز اومده کارخونه؟

- وای آقا ملک! شمایید قربان؟ بله اتاقشون تشریف دارن.

بدون حرف دیگه‌ای تماس رو قطع کردم و پشت رل نشستم. با سرعت سرسام‌آوری سمت کارخونه راه افتادم. از ماشین پیاده شدم، با سر جواب سلام کارگرها رو دادم و با ضرب در اتاقش رو باز کردم، از جاش بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- اِ ایلهان! همسرت حالش چط... .

سمتش هجوم بردم، از گلوش گرفتم و به دیوار کوبیدمش، داد زدم:

- مردیکه شغال! تو بچه‌م رو کشتی بی‌شرف! تف به اون روزی که تو وارد زندگیمون شدی!
گلوش رو ول کردم و با مشت کوبیدم تو صورتش، دستش رو روی دهنش گذاشت و تلوتلو خورد. دوباره از پشت لباسش رو گرفتم و روبه‌روم نگهش داشتم و نعره زدم:

- لعنت به تو حروم‌خور و بی‌شرف بیاد که زندگیمون رو تباه کردی.

مشت دیگه‌ای کوبیدم تو صورتش جلو پاهام افتاد، خون از دماغش جاری شد. از موهاش گرفتم و سرش رو سمت خودم گرفتم و غریدم:

- گم میشی از زندگیمون، اخراجی ساسان قاسمی! هم از اینجا، هم از زندگیمون.

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم که همه کارکنان پشت در جمع شده بودن. با صدای بلندی داد زدم:

- چه خبره اینجا؟ همگی برگردید سرکارتون، سریع!

با همهمه و پچ‌پچ هر کدوم یه طرف رفتن کنار میز تاجیک وایستادم و غرید:

- این آقا اخراجه، به آقا متین خبر بده، کارهای حساب‌داری رو هم ردیف کن این آشغال و دیگه نبینم اینجا. الان هم بگو حراست بیاد بندازتش بیرون. مفهومه؟

تاجیک با لکنت و چشم‌های گشاد شده گفت:

- بله، البته، هر چی شما دستور بدید قربان!

سرم رو تکون خفیفی دادم و از اونجا بیرون زدم. با کف دستم کوبیدم رو فرمون. تو چیکار کردی پسر؟ آخه بی‌شعور اون دختر چه گناهی داشت؟ مامان، مامان همش تقصیر توئه! همش تقصیر تو بود، این‌قدر شب و روز حرف انتقام زدی. تا بچه‌م رو سر بازی‌های تو از دست دادم. با یه تصمیم یهویی فرمون و کج کردم، باید تو هم حساب پس بدی مادر. همه باید حساب پس بدن. اولین تقاطع رو پیچیدم و سمت عمارت حرکت کردم. با لرزیدن گوشی نگاهی به صفحه‌ش انداختم و تماس رو وصل کردم:

- داداش، هیچ معلومه تو کجایی؟

- یه سری کارها دارم که باید ردیف کنم. الینا تو هنوز هم می‌خوای طلاق بگیری، آبجی؟

با مکث کوتاهی گفت:

- آره، معلومه که می‌خوام، من از همون روز که بچه‌م رو کشت طلاق می‌خوام، ولی داداش مامان نمی‌ذا... .

تو حرفش پریدم و گفتم:

- دیگه نمی‌تونه با بهانه‌های بی‌خودی مانع زندگی جفتمون بشه، امروز با وکیل تماس می‌گیرم. تو نگران نباش!

با صدای لرزونی گفت:

- بهت اعتماد دارم داداش. مواظب خودت باش.

با دودلی پرسیدم:

- اون حالش چطوره؟

- زنت و بچه‌ت هردو خوابیدن داداش جون، الهی عمه فداش شه! خودم بالا سرشون نشستم.

از لفظ زن و بچه‌ای که الینا گفت، لبخند رو لب‌هام اومد:

- خداحافظ.

- خداحافظ داداش.

به‌خاطر تو همه چیز رو درست می‌کنم بابا جون. بابا! من دارم بابا میشم! تک‌خنده‌ای زدم. روبه‌رو عمارت زدم رو ترمز، از ماشین پیاده شدم. وارد حیاط شدم که محمود سمتم اومد:

- سلام آقا.

- سلام مادرم خونه‌ست؟

- بله خونه تشریف دارن آقا!

سری تکون دادم و حیاط رو با قدم‌های بلند پشت‌سر گذاشتم. وارد سالن شدم و با صدای بلندی داد زدم:

- مادر!

با قدم‌های آرومی از پله‌ها پایین اومد و با پوزخند گفت:

- پسرم، چرا داد می‌زنی؟ چه خبرته؟

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و داد زدم:

- چه خبره؟ تو داری این رو از من می‌پرسی! مادر هیچ می‌دونی چه بلایی سرم اومده؟

روبه‌روم با غرور وایستاد و گفت:

- نکنه به‌خاطر این‌که اون دختر از پله‌ها افتاد، این‌قدر آتیشت تند شده؟ آره پسرم؟

پنجه‌هام رو تو موهام فرو کردم و با کلافگی گفتم:

- مامان دیشب بچه من مُرد! این رو می‌فهمی؟ یه بچه معصوم مُرد! تو این همه مدت خواستی تقاص بچه پرپر شده الینا رو پس بگیری از کسی که هیچ گناهی نداشت؟ اما الان بهم بگو مامان! بگو من جون از دست رفته بچه‌م رو از کی بگیرم؟ تو یا خودم؟

با ناباوری پلکی زد و با صدای آرومی زمزمه کرد:

- نه، امکان نداره!

با قدم‌های سست سمت کاناپه‌ها رفت و نشست، روبه‌روش وایستادم و غریدم:

- ساحل دوقلو باردار بود، درست مثل خودت! ولی دیشب با اون اتفاق یکی از بچه‌ها سقط شد مامان. الان تو بگو فرق من و تو با پدر ساحل و اون ساسان چیه؟ ها؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و با صدای آرومی گفت:

- اون یکی بچه چی؟ اون حالش خوبه؟

با سر انگشت گوشه چشمم رو فشردم و گفتم:

- آره خوبه، فعلاً خوبه! ولی اون قرار بین چه کسایی به‌دنیا بیاد مامان! بین ماها که مشتاق انتقام از مادرش هستیم.

حرفی نزد که با صدای محکم و جدی گفتم:

- دیگه کافیه مامان! من دیگه نیستم. حساب اون مردک عوضی رو هم امروز کف دستش گذاشتم و از زندگیمون حذفش کردم. در ضمن امروز با وکیل تماس می‌گیرم و هر چه سریع‌تر طلاق خواهرم رو ازش می‌گیرم. دیگه به حرف‌های توخالی و پوچ تو که مردم چی می‌گن و فامیل چی میگن هم اهمیت نمیدم.

مامان عجیب سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد، ولی این از زن جبهه‌گیر و پرادعایی مثل اون بعید بود. ازش رو گرفتم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ.

چند قدم برداشتم که گفت:

- من هیچ‌وقت راضی به همچین اتفاقی نبودم ایلهان، اون بچه تیکه‌ای از وجود تو بوده پسرم مگه میشه من راضی به مرگش باشم؟

چشم‌هام رو هم فشردم و با گام‌های بلندی از اونجا خارج شدم. ماشین رو روشن کردم سمت بیمارستان حرکت کردم.

***

ساحل

با کرختی چشم‌هام رو باز کردم، چشمی تو اتاق چرخوندم. کسی داخل اتاق نبود. خودم رو روی تخت بالا کشیدم، با باز شدن در اتاق قامتش داخل چهارچوب نمایان شد. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و نگاهم رو به انگشت‌هام دوختم. کنار تخت روی صندلی نشست. با صدای محکم و بمی گفت:

- حالت چطوره؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- برات مهمه؟

اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت:

- نه.

از جاش بلند شد که بره، رو پاشنه پا چرخید سمتم و گفت:

- در ضمن عصر مرخصی. آماده شو.

جوابی ندادم که بیرون رفت و در رو با صدای بدی بست.

***

با کمک الینا رو صندلی عقب ماشین دراز کشیدم، خودش جلو سوار شد. ایلهان بعد اون صحبت داخل اتاق دیگه حرفی باهام نزد، حتی نگاهم نمی‌کرد؛ ولی من از این که خوشحال باشم بیشتر از بی‌محلی که نسبت بهم داشت، دلم گرفت. الینا سمتم گردن کشید و گفت:

- عزیزم جات راحته؟

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و گفتم:

- خیلی ازت ممنونم عزیزم، این دو روز اذیت شدی، برو به کارات برس.

ایلهان کلیدها رو سمتم گرفت که بدون حرفی از دستش گرفتم، الینا گفت:

- مواظب خودت و جوجه باش، می‌بینمت.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم، کلید انداختم که ایلهان حرکت کرد. با سستی قدم برداشتم که آقای صفری نگهبان داخل برج با صدای بلندی گفت:

- خانم ملک!

نگاهی سمتش انداختم:

- اینجا یه پاکت دارید خانم، بفرمائید!

از این‌که با فامیلی ایلهان من رو صدا زد، لبخند رو لب‌هام اومد. سمتش رفتم، سلام زیر لبی گفتم. پاکت رو گرفتم، نگاهی بهش انداختم که تمر دادگاه داشت. ابرویی بالا انداختم و کلیدها رو همراه پاکت روی میز گذاشتم. وارد اتاقم شدم. لباس‌هام و تموم جونم بوی بیمارستان گرفته بود. خودم رو داخل حموم انداختم و با یه گربه‌شور کردن بیرون اومدم. یه تی‌شرت لش سفیدرنگ با شلوارک مشکی پوشیدم. موهام رو بالا دم اسبی بستم. از اتاق بیرون رفتم تا یه چیزی برای ناهار درست کنم. دو تقه به در ورودی خورد، با تعجب سمت در قدم برداشتم، از چشمی نگاهی انداختم که در کمال تعجب مادرش بود. پلکی رو هم فشردم که به خودم مسلط باشم، در رو باز کردم و زیر لب گفتم:

- سلام.

با غرور نگاهی بهم انداخت، گفت:

- می‌تونم بیام داخل؟

از جلو در کنار رفتم و گفتم:

- البته بفرمائید.

با گام‌های استوار وارد شد، روی کاناپه‌های داخل سالن نشست. خواستم برم آشپزخونه که گفت:

- بیا بشین باهات حرف دارم.

راهم رو کج کردم و روبه‌روش نشستم. لبش رو با زبون خیس کرد و گفت:

- من اوایل اتفاقی که برای الینا افتاد خیلی داغون بودم، حال روحیم به هیچ‌وجه خوب نبود. دنبال مقصری این وسط می‌گشتم تا حرصم رو روی سرش خالی کنم. در مورد اون مردیکه، شوهر نسترن تحقیق کردم. فهمیدم زن و بچه داره. تو رو مهره اصلیم قرار دادم و کورکورانه تو رو عذاب دادیم. شکنجه کردیم، ولی از قدیم میگن، چوب خدا صدا نداره. من با کارهام باعث شدم یه طفل دیگه از بین بره.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به انگشت‌هام دوختم که ادامه داد:

- اومدم اینجا تا بگم اگه تونستی ما رو ببخش؛ هم من رو هم پسرم رو. دوتا طفل معصوم پرپر شدن. تحمل بیشترش رو ندارم.

لب‌هام رو بهم فشردم و حرفی نزدم که از جاش بلند شد و کیفش رو روی دستش مرتب کرد:

- مواظب بچه‌مون باش.

نگاهی به چشم‌های سیاهش انداختم که با قدم‌های بلند رفت و در رو پشت سرش بست. به معنای واقعی شوکه شدم. باورم نمی‌شد! این همون زن بود که با پرویی بهم پیشنهاد بچه یکی دیگه رو داد؟ ولی الان اومده و میگه ببخش! سرم رو با دوتا دست‌هام فشردم، خدایا خودت کمکم کن! همون‌جا روی کاناپه دراز کشیدم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

***

با صدای آیفون چشم‌هام رو باز کردم، بدنم خشک شده بود. آخی زیر لب گفتم. با کرختی از جام بلند شدم، دکمه رو زدم و در ورودی رو نیمه باز گذاشتم. وارد آشپزخونه شدم چای ساز رو روشن کردم. ایلهان با چهره جدی وارد خونه شد و با لحن حرصی گفت:

- سه ساعته پشت درم چرا باز نمی‌کنی؟ یه امروز رو کلیدها رو بهت دادم ها!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- خواب بودم، متوجه نشدم.

چشم ریز کرد و پاکت روی میز رو برداشت و گفت:

- این چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم، به میز غذاخوری تکیه کردم:

- نمی‌دونم، آقای صفری موقع اومدن بهم داد.

کیفش رو همون‌جا گذاشت، روی کاناپه نشست و پاکت رو باز کرد. هنوز بهش خیره بودم که چهره‌ش هر لحظه کبودتر می‌شد. صاف وایستادم و گفتم:

- چیزی شده؟

برگه رو پرت کرد روی میز و سیگاری از جیبش بیرون کشید:

- اخطاریه دادگاه برای طلاق.

با ناباوری لب زدم:

- چی!؟

دوتا دکمه بالا پیراهنش رو باز کرد و تکیه به کاناپه داد:

- اون بابای بی‌شرفت رفته ازم شکایت کرده!

هنوز بدون هیچ حرفی بهش خیره بودم که از جاش جهید، روبه‌روم وایستاد و شمرده‌شمرده گفت:

- هوا برت نداره! من طلاقت نمیدم، حتی خود دادگاه هم این‌کار رو نمی‌کنه، تا وقتی که بچه‌م رو به دنیا بیاری، باید اینجا بمونی.

مات و مبهوت به چهره‌ش زل زدم. نگاهش بین چشم‌هام در نوسان بود. یهو بهم پشت کرد و با قدم‌های بلند سمت اتاقش رفت. با صدای در شونه‌هام بالا پرید. با صدای بلندی داد زد:

- قهوه‌م رو بیار اینجا.

سرم رو به طرفین تکون دادم، باز هم! یعنی تلفظ اسمم این‌قدر عذابش میده. نگاهی به چایی آماده‌م انداختم، حالا باید برای آقا قهوه درست کنم. قهوه رو داخل ماگ مخصوصش ریختم. تصمیم گرفتم قهوه رو ببرم بعد بیام چاییم رو بخورم. دو تقه به در اتاقش زدم و وارد شدم. رو لبه تخت نشسته بود، سرش رو بین دست‌هاش گرفته و فشار می‌داد. قهوه رو روی پاتختی گذاشتم، خواستم برم که نفس تو سینه‌م حبس شد، سرم رو چرخوندم و به مچم که اسیر پنجه‌هاش بود، نگاهی انداختم. از جاش بلند شد و روبه‌روم وایستاد. نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم. چهره‌ش آروم بود برخلاف چند دقیقه پیش. دستش رو جلو اُورد، با پشت دستش نوازش‌گونه روی گونه‌م کشید. از این حجم نزدیک بودن، چشم‌هام بسته شد، سرم رو کج کردم. با صدای بم و آرومی گفت:

- از من نترس!

بعد گفتن حرفش، با لب‌هاش مهری روی پیشونیم زد، نه دیگه بس بود. کافیه من به این محبت و عاشقانه‌ها عادت ندارم. با دوتا دست‌هام فشاری به سینه‌ش اُوُردم و ازش فاصله گرفتم. از اون اتاق و اون چشم‌های جادویی پناه به اتاقم بردم. وسط اتاق دور خودم چرخیدم و دست مشت شده‌م رو روی قلبم گذاشتم، انگار سرعتش رو هزار بود. لبخندی رو لب‌هام نشست و لبم رو زیر دندون کشیدم. حالم مثل کودک شش‌ساله‌ای که با لباس پرنسسی ذوق می‌کنه، شده بود.

***

ایلهان

رو لبه تخت نشستم و مشتم رو کف دستم کوبیدم، من چم شده؟ آخه اگه کارم حماقت بود، پس چرا این‌قدر برام لذت بخش بود! چرا نسبت بهش کشش خاصی دارم؟ چرا وقتی شیدا پیشم بود، حالم این‌طوری نبود؟ چرا از نزدیک بودن اون این‌قدر آروم نمی‌شدم و خوشی زیر پوستم جاری نمی‌شد؟ چرا این دختر برام مهم شده؟ با عصبانیت دادی کشیدم وسایل روی پاتختی رو پرت کردم پایین. ماگ قهوه تیکه‌تیکه شد! پنجه‌هام رو تو موهام فرو کردم و دور خودم چرخیدم. نه، نباید اون برام مهم باشه! نباید اشک‌هاش مثل خنجر تو قلبم باشه! نباید از این‌که بچه من رو قراره به دنیا بیاره این‌قدر خوشحال باشم! نباید! تو یه تصمیم گوشیم رو از روی تخت چنگ زدم و شماره‌ش رو گرفتم:

- الو.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا صدای درونم رو که سعی داشت بگه از صدات داره حالم بهم می‌خوره رو خفه کنم.

- چرا زنگ زدی ها؟ مگه تو نبودی گفتی همه‌چیز تموم شده بینمون؟ حالا زنگ زدی و سکوت کردی که چی؟

- امشب آماده باش میام دنبالت!

مکثی کرد و گفت:

- نخیر نمیام، حرف‌های اون روزت رو فراموش کردی؟

- شیدا رو مخ من نرو! می‌دونی اهل ناز کشیدن نیستم. امشب باهام میایی یا نه؟

چند ثانیه سکوت کرد. یهو صداش پیچید تو گوشم:

- باشه میام. خیلی دلم برات تنگ شده بود هانی.

بدون حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم یه دوش مختصر گرفتم، روبه‌رو آینه وایستادم و عطر مخصوصم رو زدم و نگاهی به خودم انداختم. شلوار و جلیقه سرمه‌ای با پیراهن مشکی حسابی به تنم نشسته بود. سوت‌زنان ساعتم رو بستم. از اتاق خارج شدم. با دیدن سالن خالی ناخودآگاه قدم سمت اتاقش برداشتم. آروم دستگیره رو پایین دادم، سرکی داخل کشیدم که لبخند رو لب‌هام اومد. رو تخت دمر خوابیده بود، موهاش رو صورتش و بالشت ولو بود. انگار خودم نبودم و کسی من رو هدایت می‌کرد. با قدم‌های آروم سمت تختش رفتم و نگاهی به چهره‌ش انداختم، خوشگل‌ترین و نازترین دختر دنیا قطعاً خودش بود. دست‌هام رو جلو بردم تا موهاش رو از صورتش کنار بدم که نرسیده بهش دستم رو عقب کشیدم. چشم‌هام رو هم فشردم! تو چته پسر؟ چه مرگت شده؟ نفس عمیقی کشیدم و از

اتاقش بیرون رفتم. بعد برداشتن سوئیچ از خونه خارج شدم. نیم ساعت بعد دم در هاتف توقف کردم. می‌دونستم واسه کار رفته لندن و حداقل یه هفته دیگه میاد. اصلاً از انتظار خوشم نمی‌اومد. با انگشت رو فرمون ضرب گرفتم که بعد چند لحظه با دیدنش پوزخندی زدم. با صدای جیغ‌جیغوش گفت:

- سلام عشق خوشتیپم!

- فرمون و چرخوندم و راه افتادم:

- سلام.

- خب آقا، برنامه‌ت برای امشب چیه؟

نگاهی به صورت غرق در آرایشش و اون لنزهای خاکستریش انداختم:

- می‌ریم رستوران شام بخوریم، بعد می‌رسونمت خونه.

با لحن عصبی گفت:

- چی!؟ یعنی چی این مسخره بازی‌ها؟

با خونسردی گفتم:

- خب اگه رستوران دوست نداری، می‌تونیم بریم کافی‌شاپ؟

تک خنده حرصی زد و با کلافگی گفت:

- ایلهان تو از وقتی با اون کوچولو ازدواج کردی، عوض شدی.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- بی‌خودی پای ساحل رو وسط نکش!

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم که گفت:

- نه بابا، آقا ایلهان نکنه ساحل خانم تو گلوتون گیر کرده؟

دندون قورچه‌ای کردم و با عصبانیت غریدم:

- شیدا حدت رو بدون، فهمیدی؟

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- چرا ایلهان؟ چرا با اون دختر ازدواج کردی؟ مگه قرار نبود کمک کنی من از هاتف طلاق بگیرم؟ چرا با اون بچه ازدواج کردی؟

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- تو کارهام دخالت نکن! بعدش هم در مورد مادر بچه‌م درست صحبت کن!

با چشم‌های گشاد و لحن تعجبی گفت:

- چی؟! بچه‌ت!؟

سیگاری بین لب‌هام گذاشتم و شیشه رو پایین دادم، نگاهم رو به بیرون دوختم و لب زدم:

- آره بچه‌م، زن من حامله‌ست و قراره به‌زودی به‌دنیا بیاد. در مورد طلاقت هم باید بگم این حرف‌ها مال گذشته بود. امشب گفتم بیایی تا با هم حرف بزنیم، به جای طلاق به زندگیت برس. چون من زنم رو دوست دارم و نمی‌خوام بهش تلنگر بزنم.

با چشم‌های اشک‌آلود خیره شد بهم و داد زد:

- چی فکر کردی ایلهان ملک؟ که من دست از سرت برمی‌دارم؟ نخیر آقا! من شیدام، شیدا! می‌دونم چطوری دوباره به زانو در بیارمت.

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم و غریدم:

- گمشو پایین! حوصله چرت و پرت‌هات رو ندارم.

با چشم‌های اشک‌آلود از ماشین پیاده شد و در رو کوبید. اهمیتی ندادم و با تیک‌آفی سمت پناهگاه پر از آرامشم راه افتادم. زیر لب زمزمه کردم:

- تو نمی‌تونی با وجود بچه‌ت و زنت همچین کاری بکنی پسر، تو عوضی نیستی.

***

ساحل

مزه خورشت قرمه رو با نوک قاشق تست کردم، در قابلمه رو گذاشتم. نگاهی به ساعت انداختم و سمت اتاقم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. یه تی‌شرت لش مشکی‌رنگ با شلوارک سفید که کنارش خط‌های مشکی داشت پوشیدم و موهام رو بالا دم‌اسبی بستم. یه حسی درونم فریاد می‌زد که باید به چشم ایلهان خوشگل باشم. بعد هفت ماه که اینجا اسیر شدم واسه اولین بار دستم رو سمت لوازم آرایش بردم و با وسواس آرایش ملیحی رو صورتم انجام دادم. لبخندی تو آینه زدم، چشم‌هام با سایه مشکی که داشت وحشی‌تر شده بود. از اتاق بیرون رفتم و روبه‌رو تلویزیون نشستم. با بی‌حوصلگی کانال‌ها رو عوض می‌کردم که با صدای چرخش کلید تو در، ضربان قلبم بالا رفت. پشیمون شدم از این‌که این همه به خودم رسیدم، ولی دیگه کار از کار گذشته بود. بی‌توجه بهش هنوز نگاهم به روبه‌روم بود، چند قدم سمتم اومد و گفت:

- برام یه قهوه آماده کن.

از جام بلند شدم که رخ‌به‌رخش شدم، تو فاصله یه سانتی صورتم بود. تعجب و بهت به وضوح تو چهره‌ش بیداد می‌کرد. با چشم‌های درشت جزبه‌جز صورتم رو نگاه کرد، از طرز نگاهش گُر

گرفتم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خواستم از کنارش رد شم که مچم رو بین پنجه‌هاش اسیر کرد. سرجام وایستادم، ولی برنگشتم. بدون حرفی با مکث کوتاهی دستم رو ول کرد که با قدم‌های بلند خودم رو تو آشپزخونه انداختم که اول صدای قدم‌هاش و بعد در اتاقش تو خونه پیچید. پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- دیوونه روان‌پریش! خب چه کار به در داری؟ همش باهاش درگیری!

از حرکت جفتمون خنده‌م گرفت و لبخند بزرگی رو لب‌هام نشست. نچی کردم و خودم رو مشغول کردم. هنوز منتظر آماده شدن قهوه بودم که از اتاق بیرون اومد. لباس‌هاش رو با لباس راحتی عوض کرده بود. نیم‌نگاهی بهم انداخت و رو کاناپه ولو شد. قهوه رو جلوش روی میز عسلی وسط کاناپه‌ها گذاشتم، خودم هم روبه‌روش نشستم. به فیلمی که داشت پخش می‌شد، خیره شدم. نگاهم به تلویزیون بود، ولی حواسم پیش اون جا موند. گلوش رو صاف کرد و گفت:

- فردا قراره برم دادگاه به‌خاطر اخطاریه، با وکیل هماهنگ کردم، گفت بابات نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه. گفتم در جریان باشی و بی‌خودی برای طلاق برنامه‌ریزی نکنی!

با دلخوری بهش خیره شدم، یعنی نمی‌فهمید؟ نمی‌فهمید دارم بهش وابسته می‌شم؟ دارم دل‌بسته‌ش میشم؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- من هیچ برنامه‌ای ندارم، چون خودت می‌دونی دیگه تنها ما نیستیم. یه بچه این وسط هست که نمی‌تونی با خودخواهی زندگی اون رو هم مثل من تباه کنی!

اخم‌هاش رو تو هم کشید و خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد:

- سلام محبی‌جان؟

- ... .

- در مورد طلاق الینا خواستم باهات مشورت کنم؟

- ... .

- فردا بیا کارخونه باید باهات حضوری حرف بزنم، اگه برگه‌ای یا دادخواستی هم لازمه برای زودتر گرفتن طلاقش خودت ردیف کن.

با شنیدن صحبت‌هاش گوش‌هام تیز شد و بهش خیره شدم، گوشی رو قطع کرد، نگاه سؤالی بهم انداخت و گفت:

- چیه؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- چیزه... چرا می‌خوایی طلاق الینا رو بگیری؟ به‌خاطر اون قضیه؟

گوشی رو تو دستش چرخوند و گفت:

- هم آره، هم نه! اون روز اون باعث شد بچه من بمیره! سه سال پیش باعث شد بچه خودش بمیره! هیچ‌وقت نتونست مرد زندگی الی باشه، فقط یه انگل و اضافه تو زندگی ما بوده. واسه همین دیگه باید گورش رو گم کنه.

بدون حرفی دوباره به تلویزیون خیره شدم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم و از هیجان نگاهش صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. با هول از جام بلند شدم و خودم رو تو آشپزخونه انداختم. الکی خودم رو با ظرف‌ها مشغول کردم که دیگه تا موقع شام خودم رو تو آشپزخونه حبس کردم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- بیا سر میز، شام حاضره.

طولی نکشید که قامتش جلوم نمایان شد. صندلی رو با صدا عقب کشید و پشت میز نشست. باز هم به تک‌تک حرکاتم خیره شد، با هزار جون کندن روبه‌روش نشستم و چند قاشق خوردم. داشتم جون می‌دادم بس که روی حرکات زوم بود. زودتر از همیشه کنار کشیدم، همون چند قاشق هم سنگ شد تو گلوم! پارچ رو برداشتم تا یه لیوان دوغ بریزم که دستم به لیوان خورد به ثانیه نرسید که افتاد پایین و تیکه‌تیکه شد. لبم و رو زیر دندون کشیدم و با گفتن «ای وای» سریع نشستم رو زمین تا خورده شیشه‌های بزرگ‌تر رو جمع کنم. ایلهان از جاش بلند شد، روی دو پا روبه‌روم نشست، دستش رو دستم گذاشت. نگاهم بالا اُوُردم که با لحن آروم و بمی گفت:

- اِ! یواش دختر خوب! داری چیکار می‌کنی؟ دست نزن پاشو جارو رو بیار!

از تماس دستش هر چی حس خوب تو دنیا هست، تو دلم جاری شد. با عجله جارو رو اُوُردم و همه شیشه خورده‌ها رو جمع کردم. ایلهان جلو تلویزیون نشسته بود و حسابی تو فکرهاش غرق شده بود؛ ولی من تمام حواسم پیش اون صدای گرمش جا موند و مثل دیوونه‌ها هزاربار اون صحنه رو تو ذهنم مجسم کردم.

***

- نترس عزیزم، برو. خیالت راحت باشه، امروز دیگه تموم میشه!

الینا نگاه مضطربی بهم انداخت و گفت:

- وای برام دعا کن که دیگه امروز از شر اون شارلاتان خلاص شم!

چشم‌هام رو با اطمینان بستم و گفتم:

- تموم میشه این‌قدر نگران نباش.

ایلهان با تیپ اتو کشیده‌ای از اتاق بیرون اومد، خطاب به الینا گفت:

- بلندشو بریم.

با بلند شدن الینا، من هم بلند شدم تا بدرقه‌شون کنم. ایلهان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو چرا بلند شدی با این وضعت؟

نگاهی به شکمم که یه کوچولو برآمده شده بود، انداختم و گفتم:

- کدوم وضعم؟ همش تازه چهار ماهشه ها!

الینا لبخندی زد و گفت:

- برو استراحت کن فدات شم!

- الی دیگه استرس نداشته باش، امروز دیگه مطمئنم خلاص میشی.

دم در ورودی وایستادم، تا وارد آسانسور شدن. پوفی کشیدم و در رو بستم. امروز بعد یه ماه بالاخره جلسه آخر دادگاه رسید و وکیل با اطمینان گفت که امروز دیگه قاضی مهر طلاق رو می‌زنه. رو کاناپه دراز کشیدم و یاد روزی که ایلهان به‌خاطر اخطاریه رفت دادگاه افتادم! ظهر با چهره سر حال وارد خونه شد و حتی یه خرس پشمالو قهوه‌ای‌رنگ هم دستش گرفته بود. سوت‌زنان رفت رو کاناپه‌ها نشست. با دودلی ازش پرسیدم:

- چی شد، نتیجه دادگاه؟

خرس رو پرت کرد که تو صورتم خورد و با خنده گفت:

- می‌خواستی چی بشه؟ گفتم این آقا به‌خاطر خصومت شخصی که داره همچین دادخواستی داده، وگرنه ما خیلی خوشبختیم حتی یه بچه هم تو راه داریم.

خرس جلو پاهام رو ورداشتم و نگاهی بهش انداختم با تعجب گفتم:

- خب این چیه؟ نکنه قاضی بهت یادبود داده؟

بعد با لبخند بهش زل زدم که دستش رو با حالت نمایشی رو شکمش گذاشت و با مسخرگی گفت:

- وای خدا، نکشیمون از این همه خنده!

بعد پوکر بهم زل زد و گفت:

- اون رو واسه جوجو خریدم.

باز هم با یاد اون روز لبخند بزرگی رو لب‌هام اومد و دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- می‌بینی بابات از الان یه کلکسیون راه انداخته، روزی نیست بیاد و همراهش اسباب‌بازی و لباس نوزاد نیاره.

یهو غم عالم به دلم سرازیر شد، چشم رو هم فشردم که اشک‌هام جاری شد. دلم واسه عطر تن مامان یه ذره شده،. از جام بلند شدم و خودم رو با اتو کردن لباس‌های ایلهان مشغول کردم، با حس گشنگی دست از کار کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. حتماً واسه ناهار نمیاد، بی‌خیالی زیر لب زمزمه کردم. یه نیمرو درست کردم. بعد صرف ناهار ظرف رو داخل سینک گذاشتم و مشغول شستن دو تیکه ظرف شدم. غروب بود که با چرخش کلید تو در از آشپزخونه بیرون اومدم. تکیه به دیوار وایستادم. ایلهان با خستگی وارد شد. کیفش رو با یه پاکت رو کنسول گذاشت. سلام زیر لبی کردم که با لبخند محوی جوابم رو داد و سمت اتاقش رووونه شد. شونه‌ای بالا انداختم و قهوه ساز رو روشن کردم. یه بسته مرغ از یخچال بیرون اُوُردم تا واسه شام خوراک مرغ درست کنم.

- خسته نباشی مامان کوچولو!

با شنیدن صداش که دقیقاً از کنار گوشم اومد، هینی کشیدم و چرخیدم سمتش که با چشم‌های شیطون گفت:

- آخی کوچولو ترسیدی از آقا گرگه؟

دستم رو روی سینه قلاب کردم و پوکر گفتم:

- هیچم این‌طور نیست، فقط جا خوردم.

با مسخرگی سرش و تکون داد و گفت:

- بله، بله حتماً همین‌طوره!

تو چشم‌هاش زل زدم که دستش رو بالا گرفت و نگاهم به پاکتی که موقع اومدن دستش بود، افتاد. با لحن آرومی گفت:

- بگیر ببینم خوشت میاد؟

نگاهم رو به پاکت دوختم و پاکت رو از دستش گرفتم. روبه‌روم دست به جیب وایستاد. با کنجکاوی پاکت رو باز کردم و کارتون مستطیلی شکلی رو در اُوُردم از داخلش که لبخند رو لب‌هام اومد، با لحن آرومی لب زدم:

- لازم نبود همچین کاری بکنی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- خوشت نیومد ازش؟

نگاهم رو از گوشی اندروید دستم گرفتم و با لبخند نصفه و نیمه‌ای گفتم:

- چرا، البته که خوشم اومد.

با صدای بم و آرومی گفت:

- از این به بعد، به‌خاطر اون کوچولو باید ازت باخبر باشم، یا اگه مشکلی پیش اومد بتونی بهم اطلاع بدی!.

سرم رو تکون خفیفی دادم که یهو با هول گفتم:

- ای وای قهوه!

با عجله چرخیدم و قهوه ساز رو خاموش کردم، یه دونه از ماگ‌ها رو سمتش گرفتم که با لبخند گرفت و همون‌جا پشت میز نشست. روبه‌روش نشستم، دستم رو دور ماگ حلقه کردم.
نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشیدم ازش، نمی‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم؛ ولی اون امشب ناپرهیزی می‌کرد و لبخند از لبش کنار نمی‌رفت و این چقدر برام شیرین بود، نفسی گرفت و گفت:

- اوم! چه بویی میاد! چی درست کردی؟

- خوراک مرغ.

سری تکون داد مشغول مزه کردن قهوه‌ش شد. اون شب ایلهان رو گوشی خط انداخت و شماره‌ش رو سیو کرد. با گوشی یه میس برای خودش زد، تا شماره رو سیو کنه. هر چند ساده بود و اتفاق خاصی نیفتاد؛ ولی همونم برام مثل رؤیا بود و یکهگوشه از ذهنم خاطره شد.

***

دستمال رو تو دستم فشردم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

با عجله سوئیچ رو چنگ زد و زمزمه کرد:

- نه.

از خونه بیرون زد خودم رو به پنجره سالن رسوندم و به ماشینش که با سرعت از خیابون خارج شد، زل زدم. یعنی چی شده؟ کی پشت تلفن بود که این همه دستپاچه شد بعد مکالمه؟ شونه‌ای بالا انداختم دستمال و روی میز کشیدم و مشغول ادامه تمیز کاری شدم. همه جای خونه رو گند گرفته بود و تقریباً کارم تموم بود که از گوشی ایلهان برام مسیج اومد:

- زود بیا به این آدرس، الینا تصادف کرده!

با تعجب چندبار مسیج رو خوندم! خب پس چرا وقتی رفت من رو نبرد آخه؟ الان سه_چهار ساعت میشه رفته.

با دست ضربه‌ای تو پیشونیم زدم و گفتم:

- اوف ساحل! داری تو این وضعیت چیکار می‌کنی؟

با عجله مانتو شلواری تن کردم و هول‌هولکی اسنپ گرفتم بعد چند دقیقه از خونه بیرون زدم. نگاهی به اسنپ منتظر انداختم و سمتش پا تند کردم، سوار شدم و با عجله آدرس رو گفتم:

- آقا لطفاً سریع‌تر!

توقع داشتم آدرس کلینک یا بیمارستانی باشه،

ولی آخه از وقتی ایلهان رفته چهار_پنج ساعتی میشه! رفته‌رفته از شهر خارج شد و ترس تو وجودم رخنه بست. حتی با فکر کردن به اتفاقی که ممکنه بیفته روح از تنم می‌رفت. با ترمز یهویی راننده، خودم رو بین یه بیابون دیدم که چراغ‌های شهر کمرنگ معلوم می‌شد؛ نه هیچ خونه‌ای اطراف بود نه حتی یک تیر برق! با ترس و دلهره از ماشین پیاده شدم که راننده هم پیاده شد! با تعجب سمتش چرخیدم. پسر جوون لاغر اندامی بود. چند قدم سمتم برداشت که با ترس عقب‌عقب رفتم و با لکنت گفتم:

- آ...آقا داری چیکار می‌کنی؟

برق چشم‌هاش من رو به وحشت انداخت. یهو پا به فرار گذاشتم و دویدم که قدم‌هاش از پشت سرم حس می‌کردم. به ثانیه نکشید که از موهام گرفت. دنبال خودش کشید، با تموم قدرتم داد زدم:

- کمک! یکی کمک کنه!

انگار موهام داشت از ریشه بیرون می‌اومد، به حدی دردش طاقت‌فرسا بود که پی در پی جیغ می‌زدم. پسره با نزدیک بودن بهم داشت از حدش فراتر می‌رفت و شالم رو که رو گردنم افتاده بود رو با یه حرکت کشید و انداخت یه طرف! خدایا کمکم کن! اگه این دفعه بهم بی‌حرمتی بشه قسم می‌خورم خودم رو می‌کشم. هر چقدر تقلا می‌کردم فایده‌ای نداشت. یهو با نور چراغ ماشینی که با سرعت پیچید کنار، سرم رو به سمتش چرخوندم، اون عوضی با ترمز ماشین ازم فاصله گرفت که با هول رو زمین به عقب خزیدم و مانتوم رو بیشتر به خودم فشردم. با دیدن راننده انگار دنیا رو بهم دادن، ایلهان با خشم نعره زد:

- مردیکه بی‌شرف! داشتی چه غلطی می‌کردی؟

هم‌زمان با گفتن حرفش هجوم برد سمتش و مشتی حواله‌ی صورتش کرد. پسره با ضرب رو زمین افتاد. ایلهان رو شکمش نشست و پی‌درپی مشت می‌زد به صورتش. از ترس دندون‌هام به صدا در اومد. پسره تکونی نخورد که ایلهان از روش بلند شد و لگدی به پهلوش زد، که سرفه‌ای کرد. از رو زمین بلند شدم و فین‌فینی کردم که ایلهان با قدم‌های بلند سمتم اومد. همین که روبه‌روم وایستاد، با ضرب کوبید تو صورتم که از شدت سیلی دوباره رو زمین پرت شدم. با صدا بلند زدم زیر گریه که دست انداخت زیر بازوم و از زمین بلندم کرد و با خشم غرید:

- حالا پشت سر من غلط اضافه می‌کنی حیوون؟ بریم خونه درستت می‌کنم! بهت نشون میدم پشت سر من بازی در اُوُردن و کثافت‌کاری کردن یعنی چی.

بین گریه‌هام گفتم:

- ایلهان به خدا من کاری نکردم، قسم می‌خورم من کاری نکردم!

من رو تو ماشین انداخت و خودش پشت فرمون نشست. صورتش کبودکبود شده بود و صدا نفس‌هاش به گوش می‌رسید. پاش رو روی گاز فشرد و حرکت کرد. با مشت کوبید روی فرمون و داد زد:

- چطور تونستی همچین کاری بکنی کثافت؟ چطور تونستی؟

با ناله داد زدم:

- به‌خدا من کاری نکردم! من فقط به اون آدرسی که گفتی بیا، اومدم.

یهو گردنش رو به سمتم چرخوند و گفت:

- چرا داری مزخرف میگی؟ من کی بهت آدرس دادم، کی گفتم بیا؟ د آخه لعنتی چرا داری زر می‌زنی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- من خونه بودم، تو بهم مسیج دادی گفتی بیا به این آدرس الینا تصادف کرده، منم اومدم.

با چشم‌های گشاد بهم زل زده بود و یهو نعره زد:

- دروغ نگو! چه الینایی؟ چه تصادفی؟ من هیچ مسیجی برات نفرستادم.

با عجله گوشیم رو از جیبم بیرون اُوُردم و گفتم:

- الان بهت نشون میدم! وایستا الان میارم.

تندتند با دست‌های لرزون رفتم داخل تلگرام تا اون مسیج بیارم که در کمال تعجب هیچ مسیجی نبود. چندبار بالا و پایین کردم صحفه رو، ولی نه هیچی نبود. با ترس نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نیستش! نیست، حتماً حذف دو طرفه زدی! آره حتماً پاکش کردی یادت نمیاد؟

دندون‌هاش رو روی هم فشرد و غرید:

- چرا داری اراجیف میگی کثافت لجن؟ آخه چرا داری چرت و پرت سرهم می‌کنی! که من گفتم بیایی ها! که حذف دوطرفه زدم ها! من یه پوستی ازت بکنم تا دیگه خیال دور زدن ایلهان ملک به سرت نزنه؟

اشک‌هام شدت بیشتری گرفت، دیگه کارم تمومه! این دفعه من رو می‌کشه! تا رسیدم از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و با خشونت پایینم کشید. از درد بازوم که تو پنجه‌هاش فشرده می‌شد، آخی کردم! بی‌توجه بهم کشون‌کشون پرتم کرد داخل سالن و در رو بست! فکش از خشم منقبض شده بود. وسط سالن با لب‌های لرزون وایستادم، با قدم‌های آروم سمتم اومد و گفت:

- خب حالا وقت جواب پس دادنه خانم تهرانی!

سیگاری از جیبش بیرون کشید و بین لب‌هاش گذاشت، دورم چرخید و دود رو تو صورتم فوت کرد که چینی به صورتم دادم. با لحن عصبی گفت:

- ای وای! بدت اومد کثافت خانم! چطور تا یه ساعت پیش تو لجن بودی، بدت نمی‌اومد؟

با صدای لرزون و گریه گفتم:

- به‌خدا، به جون مادرم من هیچ‌کاری نکردم فقط... .

یهو نعره زد:

- به من دروغ نگو!

هم زمان با حرفش درد طاقت فرسایی پیچید تو جونم! با تموم قدرتی که داشتم جیغ زدم! نگاهم رو به بازوم که سیگار روشن رو چسبونده بود، بهش انداختم. بوی گوشت تنم به مشامم رسید؛ ولی ایلهان هی سیگار رو فشرد، پاهام سست شد و از شدت درد نفسم موند! چشم‌هام رو هم افتاد.

***

با بی‌رمقی پلک‌هام رو باز کردم که نور آفتاب وسط اتاق خودنمایی می‌کرد. این‌قدر گلوم خشک بود که نمی‌تونستم لب‌هام رو روی هم بذارم. چندبار پلک زدم که با به یاد اُوُردن

اتفاقات اشک به چشم‌هام هجوم اُورد. رو تخت نشستم و نگاهی به بازوم انداختم. باند نازکی روش بسته بودن. با عصبانیت دست انداختم و باند رو کندم. با دیدنش صورتم با انزجار جمع شد، گود رفتگی زخم با پماد زرد رنگ که پخش شده اطرافش بی‌کس بودنم رو به رخ می‌کشید. آخه نامرد چطور تونستی؟ زانوهام رو تو آغوش گرفتم و خودم رو گهواره‌وار تکون دادم:

- خدایا چرا داری این همه مجازاتم می‌کنی؟ چرا این همه شکنجه شدم؟ چرا من رو عروسک خیمه‌شب بازی یه روانی کردی؟

هق‌هقم بلند شد. یه خورده که آروم شدم، اشک‌هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم که رو کاناپه با سر و وضع شلخته ولو شده بود. چند قدم جلوتر رفتم که با لحن آرومی گفت:

- جون سختی ها!

جوابی ندادم و داخل آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب از شیر پر کردم، از جاش جهید اومد روبه‌روم وایستاد:

- می‌بینم سرپایی باز!

اهمیتی ندادم که لیوان رو از دستم گرفت و پرت کرد پایین که هر تیکه‌ش یه طرف افتاد. روبه‌روم وایستاد و با مسخرگی گفت:

- اِ! دیدی چی شد؟ نچ! یالا جمعشون کن!

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم که یهو دست دور گلوم انداخت و به کابینت فشردم و تو صورتم داد زد:

- این‌طوری بهم زل نزن کثافت! چیه فکر کردی می‌زنم ناکارت می‌کنم که اتفاقی برای بچه‌م بیفته و راحت بری هر غلطی بکنی؟ نخیر دختر جون، باید بچه من رو سالم به دنیا بیاری! بعد گورت رو از زندگیم گم می‌کنی!

دستم رو روی دستش گذاشتم که عقب کشید. خم شدم و به سرفه افتادم، دستم رو روی گلوم کشیدم. داشت خفه‌م می‌کرد، پسره روانی!

- واسه من ادا در نیار! این‌ها رو جمع کن یالا!

با صورت خیس از اشک جارو رو اُوُردم و تک‌تک شیشه‌ها رو جمع کردم و کف رو تی کشیدم. کمرم ذق ذق می‌کرد از درد! رو صندلی آوار شدم. دستم رو تکیه‌گاه پیشونیم کردم. نگاهم رو به شکمم دوختم. دیگه آشکار دیده می‌شد که باردارم! الان باید شش ماهش باشه. یعنی فقط

سه ماه دیگه فرصت دارم، کنارت باشم ایلهان؟ آخه مگه تو قلب نداری؟ چطور می‌تونی این‌قدر بی‌وجدان باشی؟ حاضر رو آماده تو درگاه آشپزخونه وایستاد و با لحن دستوری گفت:

- بلند شو امروز وقت دکتر داری، بچه‌م باید کنترل شه، باید بدونم صاحب دختر میشم یا پسر!

بی‌اهمیت بهش از کنارش رد شدم و پانچ سفیدرنگی رو با شلوار بگ پوشیدم. اکثر لباس‌هام برام تنگ شده بودن. با دلی داغون و چهره‌ای زار دنبالش روونه شدم. افکارم هیچ نظمی نداشت و فکر به این‌که اون یارو کی بود، یا چرا من و به این روز انداخت، یه ثانیه ولم نمی‌کرد. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا خودت کمکم کن!

پشت چراغ قرمز زد رو ترمز، هنوز هم نمی‌دونم اون روز چطور ایلهان متوجه شد من اونجام. جرأت پرسیدن از خودش رو هم نداشتم. با سبز شدن چراغ راه افتاد و بعد طی کردن مسیر نیم‌ساعته روبه‌روی برجی توقف کرد. چندبار شاسی آسانسور رو فشرد تا این‌که درب کابین باز شد و داخل شدیم. طبقه دوم رو فشرد. داخل مطب نسبتاً شلوغ بود، یه هشت_ده نفری منتظر نشسته بودن. سمت منشی رفتیم که ایلهان گفت:

- به خانم دکتر بگید ایلهان اومده، ایلهان ملک.

منشی سری تکون داد و گفت:

- هر وقت بیمار از اتاق بیرون اومد، شما می‌تونید برید داخل آقای ملک!

کنار هم رو صندلی‌های سبز رنگ کنار دیوار نشستیم. نگاهم روی زوجی ثابت موند، دختره هم سن‌های خودم بود، پسر کناریش دستش رو روی شکمش گذاشته بود و با پچ‌پچ و لبخند بهم زل زده بودن. لبخند محوی رو لب‌هام اومد که صداش پیچید زیر گوشم:

- واسه مردم نیشت رو شل نکن، تا باز نزنه به سرم لهت کنم!

لبخند رو لب‌هام ماسید و اخم‌هام رو تو هم کشیدم. با باز شدن در اتاق، خانمی بیرون اومد که منشی با صدای تو دماغی گفت:

- بفرمائید خانم ملک، نوبت شماست.

ایلهان تقه‌ای به در زد و همراه هم وارد اتاق شدیم. یهو خانم از پشت میزش بلند شد و سمت ایلهان اومد:

- بچه چه عجب تو رو دیدیم؟

ایلهان، خانم رو که روپوش سفید تنش داشت رو تو آغوش گرفت و گفت:

- خاله جان والله وقت نمی‌کنم، چطورید شما؟

جفت ابروهام بالا پرید! خاله؟! نگاه دقیق‌تری بهش انداختم تقریباً همسن مامان بود؛ البته این سرحال‌تر و خوشتیپ‌تر بود. موهای رنگ کرده‌ش، عینک رو چشم‌هاش خیلی بهش می‌اومدن. خاله‌ش سمت من نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

- شما خوبی دخترم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم متشکر.

با خنده گفت:

- من همش فکر می‌کردم چی شد که این پسر ما این‌قدر یهویی ازدواج کرد و حالا داره بابا هم میشه؟ نگو بچه حق داشته، آخه همچین فرشته زیبایی رو پیدا کرده.

چشمکی به ایلهان زد و گفت:

- سلیقه‌ت به خاله‌ت رفته ها!

از شوخ بودن خاله‌ش لبخند رو لب‌هام اومد که گفت:

- خب عروس خانم شما برو رو تخت آماده باش تا بیام برای معاینه.

کیفم رو روی کاناپه وسط اتاق گذاشتم و سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. ایلهان همراه خاله‌ش اومد و کنارم وایستاد. ژل بی‌رنگی رو روی شکمم ریخت و بعد با شی پلاستیکی که سر دایره شکل داشت مشغول معاینه شد و چشمش رو به مانیتور روبه‌روش دوخت. با لبخند گفت:

- خب جناب بابا، حاضری صدای قلب کوچولومون رو بشنوی؟

نگاهی به ایلهان که کنارم وایستاده انداختم که با لبخند گفت:

- حتی آماده بغل کردنش هم هستم، چی میگی شما خاله!

- خب ایناهاش!

با صدای بوم‌بوم پی‌درپی که داخل اتاق اکو می‌شد؛ انگار نفس کشیدن یادم رفت. اشک از چشم‌هام جاری شد، من چطور می‌خواستم تو رو از بین ببرم؟! چطور فکر کشتن تو به ذهنم رسید؟ ایلهان تک خنده‌ای کرد و لب‌هاش رو روی هم فشرد با لحن ذوق زده‌ای گفت:

- باورم نمیشه! خدایا باورم نمیشه! الهی بابا قربون صدای قلبت بشه!

می‌تونم بگم واسه اولین بار بود که ایلهان رو این همه خوشحال و ذوق زده می‌دیدم. خاله‌ش مانیتور رو چرخوند. با انگشت قسمتی رو نشون داد.

- ببینید ایناهاش اینجاست وروجک!

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هق‌هقم بلند نشه. کاملاً واضح قسمت سرش و پاهاش دیده می‌شد. ایلهان با لبخندی دندون‌نما و چشم‌های خندون زل زده بود به تصویر که خاله‌ش با هیجان گفت:

- خب حالا قسمت هیجانی فسقل رو بفهمیم. چون نوزاد تو هفته بیست و چهارمه خیلی واضح جنسیت مشخصه!

هر دو زل زده بودیم به دهنش، نگاهی بهمون انداخت و با لبخند گفت:

- دخترم کارت در اومد یه دونه کپی دیگه از این بی‌تربیت تو راهه، یه پسر تخس مثل باباش!

دیگه نتونستم خوددار باشم و بین گریه‌هام خندیدم. ایلهان قهقهه‌ای زد و دور خودش می‌چرخید. خاله‌ش از جاش بلند شد و دستمال رو گذاشت کنارم گفت:

- می‌تونی بلند شی.

ژل رو با دستمال پاک کردم و از جام بلند شدم. بعد گرفتن برگه سونوگرافی از خاله‌ش خداحافظی کردیم و از اونجا خارج شدیم. شادی تو تک‌تک حرکاتش موج می‌زد، ولی همچنان ازم رو برمی‌گردوند. تو طول مسیر تا خونه حتی کلمه‌ای باهام صحبت نکرد. روبه‌رو خونه‌ش زد رو ترمز و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- پیاده شو، من کار دارم باید برم.

از ماشین پیاده شدم، هنوز دستم به در بود که پاش رو روی گاز فشرد و از دیدم محو شد. با بغض و ناراحتی قدم‌های بلند برداشتم، وارد خونه غرق در سکوت شدم.

با کلافگی رو کاناپه نشستم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

- کمتر از سه ماه دیگه صدات می‌پیچه تو این خونه، ولی من نیستم تا آرومت کنم عزیزم.

هق‌هقم بالا گرفت و با صدای بلند گریه کردم. از بس نشسته بودم، بدنم خشک شده بود. از جام بلند شدم تا یه دوش بگیرم. با سختی و نفس‌نفس زدن بالاخره خودم رو گربه شور کردم و بیرون اومدم. هوف! خدایا اصلاً نمی‌تونم خم و راست شم. شکمم بدجور درد می‌گیره. تیشرت لش مشکی رنگی رو با دامن شلواری سفید پوشیدم. جلو آینه وایستادم. انگار یه دونه توپ پلاستیکی زیر تیشرتم بود. حتی صورتمم یه خورده پف کرده! دست از آنالیز خودم برداشتم و رو تخت دراز کشیدم. با صدای باز شدن در ورودی از جام بلند شدم که صدای خنده زنی بلند شد. با تعجب از اتاق خارج شدم که با دیدن روبه‌روم، انگار از پرتگاهی پرت شدم. شیدا از بازوش آویزون شد و با موزی‌گری بهم نگاهی انداخت و رو شکمم مکث کرد. به وضوح اخم‌هاش تو هم رفت. ایلهان نگاهش رو دزدید و با هم وارد اتاقش شدن و در رو بست. از داخل لپم رو گاز گرفتم تا مانع ریزش اشک‌هام بشم. منگ و گیج رفتم آشپزخونه و پشت میز نشستم. هر بار صدای ریز خندیدن دختره می‌اومد. از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم و صداش مثل مته رو اعصابم بود! هر دو از اتاق بیرون اومدن و رو کاناپه‌های سالن نشستن، شیدا با نیم‌تنه قرمز رنگ و شلوارک مشکی، چفت ایلهان نشست و سرش رو روی شونه‌ش گذاشت. ناخودآگاه به ایلهان خیره شدم که اون هم بهم زل زده بود. گوشیم رو

برداشتم و خودم رو مشغول کردم ولی مگه می‌شد حواسم از عشقم پرت باشه؟ با عصبانیت چشم‌هام رو هم فشردم، من دارم چه زری می‌زنم، عشق!؟ آره من خیلی وقته که عاشق قاتل روح و آبروم شدم. با بلند شدن شیدا، نگاهی بهش انداختم. بلند شد و روبه‌رو ایلهان وایستاد با لبخند گونه‌ش رو بوسید و گفت:

- برم سرویس میام عشقم.

ایلهان سری تکون داد و شیدا نگاهی بهم انداخت و با چشم‌غره سمت سرویس رفت. با صدای زنگ خوردن گوشی نگاهی به اطراف انداختم که گوشی کنار ایلهان بود، ولی مال اون نبود، فکر کنم مال این دختره سیریش باشه. ایلهان نگاهی به صفحه گوشی انداخت و تماس رو وصل کرد. هنوز کلمه‌ای صحبت نکرده بود که رفته‌رفته اخم‌هاش تو هم رفت و هر لحظه چهره‌ش کبود کبودتر می‌شد. با شک و دودلی از جام بلند شدم و دو قدم سمتش برداشتم که اونم از جاش بلند شد و گوشی رو تو مشتش فشرد و پایین اُورد.

تا خواستم لب باز کنم، شیدا با لبخند اغواگری اومد، نگاهش که به ایلهان افتاد گفت:

- عزیزم اتفاقی افتاده؟

یهو ایلهان هجوم برد طرفش و از گلوش گرفت. از حرکت یهوییش هینی کشیدم و دستم رو جلو دهنم گرفتم. با چشم‌های به خون نشسته غرید:

- تو پست‌ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم زنیکه!

شیدا دستش رو روی دست ایلهان گذاشت و با نفس‌نفس گفت:

- عزیزم چرا داری این‌طوری می‌کنی؟ دارم اذیت میشم، ولم کن.

ایلهان گوشی تو دستش رو روبه‌رو صورت شیدا تکون داد و گفت:

- آدمت زنگ زده، پولش رو ازت می‌خواست. ظاهراً از کتک خوردنش هم ناراحت بود!

یهو عربده زد:

- چطور تونستی همچین غلطی بکنی ها؟! تو کی هستی که واسه زن من تله می‌ذاری ها؟

با تموم شدن حرف‌های ایلهان، رنگ از رخ شیدا پرید و با لکنت گفت:

- می‌تونم برات توضیح بدم عشقم!

خون جلو چشم‌هاش رو گرفت و داد زد:

- خفه شو، خفه‌شو! چی رو می‌خوای توضیح بدی آخه؟

کنارش وایستادم و دستم رو دستش گذاشتم، با لکنت گفتم:

- ایلهان ولش کن! داری می‌کشیش!

با همون چشم‌ها نگاهی بهم انداخت و دستش رو پس کشید. شیدا رو زمین افتاد و پی‌درپی سرفه می‌کرد. ایلهان پنجه‌هاش رو تو موهاش فرو کرد و داد زد:

- با پرویی تمام بهم گفت زنت داره بهت دروغ میگه! پست فطرت برای زندگی من تله می‌ذاره!

از حرف‌های ایلهان سر در نمی‌اُوُردم، یعنی چی؟! شیدا از جاش بلند شد و زد زیر گریه و سمت ایلهان رفت، گفت:

- بذار حرف بزنیم، بذار توضیح بدم برات!

خواست دستش رو بگیره که ایلهان انگشت اشاره‌ش رو، روبه‌روش گرفت و داد زد:

- به هیچ‌وجه! به هیچ‌وجه دست‌های کثیفت بهم نخوره! الانم برو به جون ساحل دعا کن که نکشتمت و جنازه‌ت رو جلوی سگ‌ها نینداختم. گم میشی از زندگیم میری، گورت رو گم می‌کنی و میری به درک!

شیدا با صورت اشک‌آلود لباس و کیفش رو برداشت که ایلهان گفت:

- در ضمن، تا آخر این هفته فرصت داری از این کشور بری، راضی کردن و دروغ گفتن به شوهرت با خودت! اگه تا آخر هفته از کشور خارج نشی تموم عکس‌ها و مدرک‌هایی که ازت دارم که به هاتف نارو زدی و کثافت‌کاری کردی رو بهش نشون میدم، اون وقت باید برگردی همون آشغال‌دونی که ازش اومدی و کنار پدر دائم‌الخمرت بشینی.

شیدا نگاهی به ایلهان انداخت و با قدم‌های بلند از خونه بیرون رفت و در رو بهم کوبید. دستم رو به کمرم گرفتم که ایلهان گفت:

- بیا بشین، باید حرف بزنیم.

رو کاناپه روبه‌روش نشستم و نفس عمیقی کشیدم. از بس سر پا موندم کمرم درد گرفت.
ایلهان سیگاری از بسته‌ش بیرون کشید و آتیش زد. نگاهم رو بهش دوختم، پکی زد و لب زد:

- اون روز رو تعریف کن.

نگاه گنگی بهش انداختم:

- کدوم روز رو.. .

تو حرفم پرید و با خشم گفت:

- ساحل رو اعصاب من نرو! همون روز که تو بیابون با اون یارو بودی!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

- من داشتم خونه رو گردگیری می‌کردم که یه پیامک از طرف تو برام اومد. یه آدرس بود و جلوش نوشته بودی بیا به این آدرس الینا تصادف کرده. منم بعد خوندنش باهات تماس گرفتم؛ ولی جواب ندادی، بعدش زنگ زدم اسنپ و قبل این‌که بیاد، آماده شدم رفتم پایین که ماشین جلو پاهام بوق زد و منم فکر کردم همون اسنپیه بدون فکر سوار شدم. بعدش هم خودت دیدی دیگه!

دستش رو مشت کرد و با عصبانیت غرید:

- من هیچ پیامی برات نفرستادم، همش تقصیر اون آشغال عوضیه! اون روز گوشیم رو کش رفته و پیامک زده. هی تو سرم خوند، هی شب و روز مسیج داد که زنت بهت دروغ میگه، داره دور از چشمت تو کثافت غرق میشه. منه احمق، منه بی‌شعور با طناب اون مار تو چاه افتادم.

جوری داد می‌زد و عربده می‌کشید که صداش تو خونه اکو می‌شد، با لکنت و من‌من گفتم:

- تو اون روز، چطوری پیدام کردی؟

با چشم‌های به خون نشسته، نگاهش رو دوخت تو چشم‌هام و لب زد:

- چند روز بود پایین ساختمون وای‌میستادم تا بفهمم پشت سرم چه خبره.

با ناباوری پلکی زدم و گفتم:

- تو پایین کشیک من رو می‌دادی!؟ باورم نمی‌شه یعنی تا این حد من رو آشغال می‌دونی که پنهونی دید بزنی چیکار می‌کنم؟

بدون حرفی بهم خیره شد، سرم رو با تأسف تکون دادم و دستم رو تکیه بدنم کردم، بلند شدم تا از همچین آدمی دور باشم. با دستپاچگی از جاش جهید و روبه‌روم وایستاد. بهش زل زدم که با صدای بمی گفت:

- ساحل من نمی‌دونستم چی درسته چی غلط، بهم حق بده. من از قابل اعتمادترین آدم‌های زندگیم ضربه خوردم. اون از مادرم اینم از این مارا!

خواستم از کنارش رد شم که بازوهام رو بین پنجه‌هاش گرفت:

- من تا چند دقیقه پیش نمی‌دونستم همش نقشه اون عوضیه. الان، اون تماس می‌دونی کی بود؟

سؤالی نگاهش کردم که دندون‌هاش رو روی هم فشرد و غرید:

- همون کثافت اون شب! همون مردک که می‌خواست اذیتت کنه، همون یارو که گولت زد.

با چشم‌های گشاد شده بهش خیره شدم. از بهت دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد که ایلهان ادامه داد:

- زنگ زده بود تا پول کارش رو از شیدای پست‌فطرت بگیره.

انگار پاهام تحمل وزنم رو نداشت، سرم به دوران افتاده بود. چطور یه آدم می‌تونه این‌قدر پست باشه؟ ایلهان با دستپاچگی گفت:

- چی شد؟! بیا بشین اینجا.

از شونه‌هام گرفت و کمکم کرد تا بشینم. با لحن آرومی گفت:

- الان خوبی؟

سرم رو تکون خفیفی دادم. سرش رو به کاناپه تکیه داد و با صدای بمی لب زد:

- دیگه نمی‌دونم باید چقدر تاوان بدم. اون از اعتماد به مادرم، اون از بچه‌م که از دستش دادم. اینم از اعتماد کور کورانه‌م به یه آشغال شیاد! آه تو بدجوری زندگیم رو زیر و رو کرد، دختر محسن!

از لحن صداش و اون چشم‌های پر از آبش قلبم مچاله شد و درد گرفت. من تحمل رنجش رو نداشتم. من تحمل بغض اون رو که شده تموم زندگیم رو نداشتم. نگاهی به نیم‌رخش انداختم و دستم رو جلو بردم، رو دستش که روی زانوش بود گذاشتم، گفتم:

- من هیچ وقت نه آهی کشیدم، نه نفرینت کردم، ولی تو خیلی باهام بد کردی ایلهان. تو توی دادگاه خودت برام حکم بریدی و منو ذره‌ذره کشتی و شکنجه‌م کردی.

اشک از چشم‌هام جاری شد و ادامه دادم:

- تو منو تحقیرم کردی، تو به بدترین شکل ازم انتقام گرفتی. در صورتی‌که من هیچ گناهی نداشتم. تو تلافی کارهای پدرم رو به ناحق از من پس گرفتی.

به هق‌هق افتادم. دستم رو پس کشیدم و صورتم رو پاک کردم که یهو تو حصارش حبسم کرد. ضربان قلبش رو حس کردم و عطر تنش رو با همه وجود نفس کشیدم، تا همیشه تو خاطرم بمونه. دستش رو نوازش‌گونه رو موهام کشید و با صدای خش‌داری لب زد:

- من معذرت می‌خوام ازت، منو ببخش به‌خاطر تموم قضاوت‌های نابه‌جا، به‌خاطر تموم پیش داوری‌هام، به‌خاطر دستی که به ناحق روت بلند شد.

دیگه نتونست ادامه بده. ازش فاصله گرفتم و فین‌فینی کردم. اونم بدون نگاه دیگه‌ای سوئیچ رو چنگ زد و با قدم‌های بلند از خونه بیرون زد. دستم رو روی شکمم گذاشتم و تا خود صبح با پسرم درد و دل کردم. براش لالایی خوندم و همه‌ش منتظر بودم تا ایلهان بیاد. ولی با روشن شدن هوا پلک‌هام رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم. با پچ‌پچ ریزی که می‌اومد با کرختی چشم‌هام و باز کردم که نگاه الینا و ایلهان چرخید روم، خواستم از رو کاناپه بلند شم که الینا از جاش جهید و زیر بازوم رو گرفت تا کمکم کنه. صاف نشستم و با لحن خش‌داری گفتم:

- کی اومدین من متوجه نشدم؟

الینا تو جاش جابه‌جا شد، با لبخند دندون‌نمایی گفت:

- یه ساعتی میشه خانم خوش‌خواب! همچین خر و پف می‌کردی که توپ هم منفجر می‌شد، نمی‌فهمیدی!

اخم ظریفی کردم و گفتم:

- اِ! من کی خرو پف کردم؟ اصلاً هم این‌طور نیست.

الینا زد زیر خنده، لبخندی زدم و نگاهم به ایلهان افتاد که زل زده بود بهم، از طرز نگاهش گرم شدم، نگاه ازش گرفتم که الینا گفت:

- فسقل من چطوره مامانش؟

لبخندم پررنگ‌تر شد و دستم و روی شکمم گذاشتم:

- خوبه عمه جونش، میگه زودزود میام پیشت!

الی خودش رو تکونی داد و با صدای ذوق زده‌ای گفت:

- الهی عمه فداش بشه!

بعد با دستپاچگی گفت:

- راستی داداش اسم برای فسقلمون انتخاب کردین؟

هم زمان با ایلهان نگاهی بهم انداختیم و گفتیم:

- نه.

الی با کلافگی چشم‌غره‌ای رفت و از جاش بلند شد:

- بذارید یه قهوه درست کنم، اسمش رو انتخاب کنیم.

دستم رو تکیه دادم به کاناپه تا بلند شم، گفتم:

- عزیزم بیا بشین من درست می‌کنم.

انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت و گفت:

- نه بابا، شما بشین سرجات تپل خانم من خودم درست می‌کنم.

تک خنده‌ای کردم و نشستم. بعد چند دقیقه الی سینی رو روی میز نزدیکم گذاشت. نگاهی به صبحانه داخلش انداختم و گفتم:

- ممنونم ازت عزیزم، زحمتت شد.

چشاش رو تو کاسه چرخوند و با مسخرگی گفت:

- بخور حرف نباشه.

یه لقمه خامه عسل گذاشتم دهنم و چشم‌هام بستم و با ولع خوردم. بدجوری ضعف کرده بودم رو دیشب هم به‌خاطر کار شیدا نشد شام بخوریم. چشم‌هام رو که باز کردم دو جفت چشم خندون با دهن باز روبه‌روم بودن. سرم و تکونی دادم و گفتم:

- چیزی شده؟

هر دو زدن زیر خنده و غش‌غش می‌خندیدن. الی با صدایی که رد خنده داشت بریده‌بریده گفت:

- وای ساحل... خب گشنه‌ت بود زودتر می‌گفتی عزیزم، چنان با لذت چشاتو بستی ما هم هوس کردیم!

خودمم خنده‌م گرفت. سری تکون داد و قهوه رو اُوُرد و با ایلهان هنوز داشتن از حرکت من می‌خندید و سربه‌سرم می‌ذاشتن با کلافگی گفتم:

- شما قرار بود اسم و تعیین کنید ها؟

الی با دست کوبید رو پیشونیش و گفت:

- آخ یادم رفته بود ها! خب داداش تو اسمی رو مد نظر داری؟ یا تو چی ساحل تپلی؟

ایلهان سرش رو تکونی داد و گفت:

- نه فرصت نشده بود بهش فکر کنم.

الی نگاهی بهم انداخت:

- منم نه.

چشاش و ریز کرد و گفت:

- نچ‌نچ به شما هم میگن پدر مادر آخه؟ باشه فسقلی جونم، خودم امروز برات اسم می‌ذارم.

تا خود عصر سر اسم‌ها با هم درگیر بودیم؛ الینا یه اسم می‌گفت، من یه اسم و ایلهان هم یه اسم. باز به تفاهم نمی‌رسیدیم و یه سری اسم دیگه انتخاب می‌کردیم. تا آخر سر با نظر من موافقت شد و قرار شد اسم پسرمون رو آیهان بذاریم. واسه ناهار ایلهان پیتزا سفارش داد، بعد صرف ناهار الی رفت. با قدم‌های آهسته سمتش رفتم، چشم‌هاش رو بسته بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود. صدام و صاف کردم:

- میشه یه خورده صحبت کنیم؟

چشاش رو باز کرد و سؤالی نگاهم کرد. بدون لرزش تو صدام گفتم:

- منو می‌بری پیش مادرم؟ چند ماهه ندیدمش، حتی صداش رو نشنیدم!

هنوز بهم خیره بود، با تموم شدن حرفم، دوباره چشاش و بست. با لحن عصبی گفتم:

- یه سؤال ازت پرسیدم؟

بدون این‌که چشم‌هاش رو باز کنه گفت:

- فردا عصری می‌ریم، الان خسته‌م.

لبخند رو لبم نشست، باورم نمی‌شد قبول کرده منو ببره! این‌قدر خوشحال شدم که یهو خم شدم مهری نثار گونه‌ش کردم. با چشم‌های گشاد زل زده بود بهم! لبخند خجولی زدم و سمت اتاقم قدم برداشتم. انگشتم رو روی لب‌هام گذاشتم. یه حسی به شیرینی عسل تو دلم جاری شد. در اتاقم رو بستم و بهش تکیه دادم. خدایا یعنی میشه معجزه‌ها تو زندگی منم رخ بده؟ منم یه زندگی آروم و بی‌هیاهو رو تجربه کنم.

با قدم‌های آهسته رو لبه تخت نشستم. با صدای آیفون اخم ظریفی کردم. کی می‌تونه باشه این وقت شب؟! با هزار زحمت از جام بلند شدم، در رو آروم باز کردم که صدای بگو و بخند ایلهان با یه مرد می‌اومد. از لای در نگاهی انداختم که سامان دوشادوش ایلهان وارد سالن شد. از در فاصله گرفتم، هوف! از قرار معلوم باز دوباره با اومدن رفیقش باید تو اتاق حبس باشم تا وقتی بره، هنوز با خودم درگیر بودم که ایلهان با صدای بلندی اسمم رو صدا زد:

- ساحل!

با دستپاچگی سمت در رفتم و از همون‌جا گفتم:

- بله؟

با صدایی که رد خنده داشت، گفت:

- یه لحظه میای؟

جفت ابروهام بالا پرید، این چش شده؟ مگه این نبود، می‌گفت حق نداری وقتی دوست‌هام هستن بیرون بیای؟ با یه عالمه علامت سؤال تو سرم پانچ کوتاهی پوشیدم و دستی به موهام کشیدم، با قدم‌های آهسته سمتشون رفتم. با دیدنم هر دو بهم خیره شدن. سامان با چشم‌های درشت و دهن باز چشم‌هاش بین شکمم و صورتم در نوسان بود. سلام زیر لبی کردم که انگار اصلاً نشنید، یهو با حرکت بامزه‌ای چرخید سمت ایلهان و گفت:

- تو روحت بشر! تو کی این‌قدر پیش رفتی که ما نفهمیدیم؟ کی ازدواج کردی؟! کی بابا شدی؟

خنده‌م گرفته بود، لب‌هام رو بهم فشردم تا نزنم زیر خنده؛ اما ایلهان با صدا بلند قهقهه زد. با لبخند بهش خیره شدم. اولین‌باره که این‌قدر از ته دل می‌خنده، چقدر جذاب میشه وقتی این‌طوری می‌خنده! ایلهان نگاهی با ته مونده‌ی خنده بهم انداخت و گفت:

- بیا بشین اینجا، سر پا خسته میشی!

روبه‌روشون رو کاناپه‌ها نشستم که سامان دستی تو موهای پرپشت و قهوه‌ایش کشید و رو به من گفت:

- پس بگو چرا اون شب تو مهمونی این پسر مارمولک این‌قدر هوات رو داشت، نگو زن داداشمون بودی و خبر نداشتیم.

با یادآوری اون شب دلم گرفت، هیچی اون‌طوری که سامان تصور می‌کرد نبود. فکر و خیال رو کنار زدم، با لبخند لحن آرومی گفتم:

- سلام، خوش اومدی!

سامان با کف دست تو پیشونیش زد و با لحن کلافه‌ای گفت:

- هوف، لعنت بهت ایلهان! این‌قدر از اتفاق‌ها تو شوک بودم، یادم رفت سلام کنم.

بعد با شیطنت ادامه داد:

- علیک سلام زن‌داداش، خوبی شما؟

لبخندم بیشتر کش اومد:

- خوبم، متشکر.

شکمم بدجور درد گرفت، نفس عمیقی کشیدم که دوباره درد تو تنم می‌پیچید. بی‌اراده دستم رو روی شکمم گذاشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- آخ!

درد مثل صاعقه تو تنم می‌پیچید. ایلهان با دستپاچگی خودش و بهم رسوند، دستش رو دو طرف صورتم گذاشت:

- ساحل! ساحل چی شد یهو؟

چشم‌هام رو به زور وا نگه داشتم، از درد داشتم می‌مُردم. نگاهی به صورت پر از ترسش انداختم:

- درد دارم، دارم می‌میرم!

ایلهان با صدای بلندی داد زد:

- سامان بدو، بدو ماشین رو روشن کن.

دست انداخت زیر بازوم تا بلندم کنه:

- پاشو بریم بیمارستان عزیزم، پاشو خانمم!

به زور وزنم رو روی ایلهان انداختم و از رو کاناپه بلند شدم، هر لحظه دردم بیشتر می‌شد. یهو با حس خیسی لباسم! جیغ زدم:

- بچه‌م!

ایلهان سریع دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد. با رسیدن به پارکینگ منو رو صندلی عقب گذاشت، خودش کنارم نشست. سرم رو روی پاهاش گذاشت. از درد زیاد داشت صداها برام گنگ می‌شد و مثل مار به خودم می‌پیچیدم. ایلهان با صدای لرزون دست تو موهام می‌کشید:

- الان می‌رسیم فدات شم! الان می‌رسیم تحمل کن.

یهو داد زد:

- تندتر برو سامان، د بجنب لامصب!

با پیچیدن درد زیر شکمم، جیغی کشیدم. ایلهان دستم رو تو دستش گرفت و هی می‌بوسید، سعی داشت با حرفاش آرومم کنه؛ ولی انگار داشتن پاهام رو از هم جدا می‌کردن. با ترمز ماشین، سامان از ماشین پیاده شد. ایلهان دوباره دست انداخت و زیر زانوم و بلندم کرد. سرم رو سینه‌ش افتاد، صداش تو گوشم اکو می‌شد:

- دکتر کجاست، یکی کمک کنه زنم داره می‌میره!

با تار شدن چشم‌هام دیگه هیچی نفهمیدم.

***

با سوزش دستم، پلک‌هام باز کردم. گنگ و گیج نگاهی به اطرافم انداختم. تو بیمارستان بودم. اخمی کردم، من چرا اینجام؟ یهو با به یاد اُوُردن اون شب، با ترس دستم و رو شکمم گذاشتم:

- بچه‌م!

با قرار گرفتن دستم رو شکمم، انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختن. نیم‌خیز شدم و نگاهی به شکمم انداختم. درد بدی تو شکمم پیچید. از درد صورتم جمع شد. بی‌اعتنا به درد طاقت‌فرسای بدنم، سرم رو برداشتم و پاهام رو یه ور تخت گذاشتم تا برم پایین. پسرم تو وجودم نبود. اشک‌هام رو صورتم جاری شد:

- پسرم، پسرم‌کجاست!؟

همین‌که از تخت جدا شدم، با صدای بدی رو زمین افتادم. از درد لبم رو زیر دندون کشیدم و جیغ کشیدم:

- بچه‌م کجاست؟ پسرم رو چیکار کردین؟

هر چقدر سعی می‌کردم بلندشم، نمی‌تونستم. یهو در اتاق با ضرب باز شد. الینا با دوتا پرستار وارد اتاق شدن. الی با دیدنم با دست زد تو صورتش و گفت:

- ای وای! خاک به سرم! ساحل.

یکی از پرستارها تشر زد:

- داشتی چیکار می‌کردی شما خانم؟ می‌خوای خودت رو بکشی؟

الی رو دو زانو جلوم نشست، دست‌هاشو گرفتم، با حالت هیستریک گفتم:

- بچه‌م! پسرم‌کجاست الینا؟

الی با چشم‌های اشکی، لبخندی زد:

- حالش خوبه عزیزدلم! خیلیم خوبه.

با تردید لب زدم:

- ولی هنوز وقتش نبود! هنوز نه ماه نشده بود! چطور ممکنه؟ داری دروغ میگی!

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و با لبخند گفت:

- نه فدات شم، نه. پسرمون خیلیم حالش خوبه، فقط چند روزی رو باید تو دستگاه بمونه تا ریه‌هاش تشکیل شه.

با التماس لب زدم:

- منو ببر پیشش می‌خوام ببینمش!

پرستار که تا الان ساکت وایستاده بود، با لحن محکمی گفت:

- الان نمیشه خانم.

بعد رو کرد سمت همکارش و گفت:

- بگو خانم نظامی با رحمان دوست بیان، بیمار رو بلند کنیم. بخیه‌هاش الان خونریزی می‌کنن.

خواستم مخالفت کنم که زیر شکمم تیر کشید:

- وایی!

دستم رو مشت کردم، از درد داشت نفسم بند می‌اومد. با کمک چندتا پرستار رو تخت دراز کشیدم. دوباره سرم رو تنظیم کردن. یه بند زیر لب غر می‌زد:

- یکی نیست بگه، چرا هم کار ما رو، هم کار خودت رو سخت می‌کنی. هنوز چند ساعت بیشتر نیست عمل شده، از تخت می‌پره، توبه توبه!

الینا کنار تخت وایستاده بود، بهم خیره شد:

- ساحل جونم، ببخشید تو رو خدا! من نباید تنهات می‌ذاشتم.

چشم‌هام رو با اطمینان بستم و لبخندی زدم:

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم، مشکلی نیست.

با اومدن دکتر، الینا حرفش رو خورد. جفتمون بهش خیره شدیم:

- خب مامان خانم یه کوچولو باید درد و تحمل کنی، قشنگم.

دستکشی دستش کرد، ادامه داد:

- واسه نبودن لخته خون تو شکمت باید باهامون همکاری کنی، باشه؟

بعد دوتا از پرستارا دست‌هام رو نگه داشتن. نفس عمیقی کشیدم که یهو با دردی که تو تنم پیچید، جیغ بلندی کشیدم. دکتر بدون توجه به جیغ و داد من، شکمم رو دورانی فشار می‌داد. از شدت درد عرق رو پیشونیم نشست. با تموم شدن کارش چشم‌هام رو هم افتاد.

***

ایلهان

مگه میشه این مسیر رو یادم بره؟ من باید حداقل این کار و در حقش بکنم. سر کوچه باریک که ماشین رو نبود توقف کردم. امیدوارم هنوز اینجا باشه. با گام‌های بلند سمت در کوچیک زنگ زده راه افتادم. روبه‌روی در وایستادم. همین که خواستم دستم رو روی زنگ بذارم صدای زنونه‌ای از پشت سرم اومد:

- بفرمائید آقا، با کی کار دارین؟

به عقب چرخیدم، با چشم‌های ریز موشکافانه نگاهی انداختم، خودش بود! شک ندارم.

وقتی دید همین‌طور بهش زل زدم، اخم‌هاش رو تو هم کشید، دو طرف چادرش رو بیشتر به خودش فشرد:

- با شما بودم، شما در خونه من چیکار می‌کنید؟

صدام رو صاف کردم:

- سلام خانم تهرانی، خوبین؟

- ممنون، ولی بازم من شما رو به جا نیوردم؟

سرم رو پایین انداختم، راستش برای اولین‌بار شرمم می‌شد نسبتم رو بهش بگم:

- من... من ایلهانم، شوهر ساحل.

با تموم شدن حرفم، گره کوری بین ابروهاش نشست، تشر زد:

- تو به چه جرأتی اومدی در خونه من، پسر پست فطرت؟ همین الان گمشو از اینجا.

خواست از کنارم رد بشه، تا در و باز کنه، دوباره سد راهش شدم:

- خانم تهرانی لطفاً بهم گوش بدید، خواهش می‌کنم!

انگشت اشاره‌ش رو طرفم گرفت و داد زد:

- ببین پسر جون، برو به اون دختر چشم سفید هم بگو این حرف رو تا دیگه تو رو سراغ من نفرسته. بهش بگو تو برای من مُردی دختر! من دختری به اسم ساحل ندارم. بعد یه سال تازه یادش افتاده منی هم وجود دارم! الانم گم میشی از اینجا؛ وگرنه زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

حرفش رو قطع کردم و با لحن محکمی گفتم:

- ببینید حاج خانوم، منو ساحل نفرستاده، من خودم اومدم. درسته، شما هر چی بگید حق دارید! اصلاً بزنید زیر گوشم؛ ولی ساحل کوچک‌ترین تقصیری نداره.

با عصبانیت داد زد:

- واسه این‌که تقصیری نداشت تو دادگاه عقدتون کردن. تو چی داری میگی پسر؟ بترس از خدا! تو با اون دختره منو بی‌آبرو کردین تو در و همسایه، بعد اومدی با پرویی میگی تقصیری نداره؟ منو به خاک سیاه نشوندین، خدا ازتون نگذره بی‌حیاها.

دستم رو پشت گردنم کشیدم:

- خانم تهرانی، لطفاً بذارید حرف‌هام تموم بشه. من اینجام چون ساحل حالش اصلاً خوب نیست. بهتون احتیاج داره.

یه لحظه با بهت بهم خیره شد، ولی دوباره اخم‌هاش رو تو هم کشید، بهم توپید:

- گفتم که اون واسه من مُرده.

دو قدم بهش نزدیک شدم و با لحن جدی گفتم:

- خانم تهرانی، لطفاً دیگه شما بی‌انصافی نکنید در حق دخترتون! اونی که باید مجازات شه منم. ساحل فقط... .

با داد بلندی حرفم رو قطع کرد:

- من بی‌انصافی می‌کنم؟ خجالت بکش پسر! تو هر حالی می‌خواد باشه. اون یه سال پیش با هم‌بستر شدن با تو پست فطرت برام مُرد! اون بی‌آبرو دختر من نیست.

از کنارم گذشت، کلید رو تو در انداخت، نه من باید هر جوری شده مادرش رو بهش پس بدم:

- ساحل دیشب زایمان سختی داشت، چند ساعت داخل اتاق عمل بود. وقتی من اومدم هنوز به هوش نیومده بود! حاج خانوم التماس می‌کنم بیایید همراه من بریم پیشش، بیشتر از هر وقتی بهتون نیاز داره!

همین‌طور پشت بهم وایستاده بود:

- از اینجا گم میشی میری بچه جون. دیگه هم هیچ وقت اینجا پیداتون نشه! من با بی‌آبروهایی مثل شما هیچ صنمی ندارم.

تا خواستم حرفی بزنم، در رو با صدای بدی بهم کوبید. با انگشت شست و سبابه شقیقه‌هام رو فشردم. داشتم کم‌کم عصبی می‌شدم از حرفای این زن! ولی باید به‌خاطر ساحل تلاشم رو بکنم. با چند قدم بلند خودم رو به در رسوندم. چند ضربه پی در پی کوبیدم، با صدای بلندی داد زدم:

- خانم تهرانی ساحل واسه دیدن شما دل تو دلش نبود، امروز عصر قرار بود بیارمش پیشتون؛ ولی دیشب راهی بیمارستان شدیم. همه چی تقصیر من بود، من نذاشتم تو این مدت بیاد پیشتون. من اون رو از همه چی منع کردم. تو خونه‌م حبسش کردم.

برام مهم نبود، با صداهای ما اکثر همسایه‌ها بیرون اومدن، دارن زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنن و بهم خیره شدن. تنها چیزی که مهم بود خوشحالی ساحلم بود. مصمم‌تر از قبل دوباره به در کوبیدم:

- حاج خانوم، شما رو به مقدسات، چند دقیقه به حرفام گوش بدید! مثل من بدون حکم ساحل رو مجازات نکنید. خودتون رو ازش دریغ نکنید. ازتون خواهش می‌کنم!

با لرزیدن گوشیم تو جیبم، از در فاصله گرفتم، تماس رو وصل کردم:

- بله الینا؟

صدای حرصیش پیچید تو گوشم:

- بله و بلا! هیچ معلومه شما کجایی جناب خان داداش؟

از طرز صحبتش لبخند محوی رو لب‌هام نشست:

- جایی کار دارم، ساحل چطوره؟ به هوش اومد؟

- واقعاً که ایلهان! یعنی کارت از زن و بچه‌ت مهم‌تره که تو بیمارستان ولشون کردی؟

کلافه گفتم:

- الینا گفتم کار دارم. جواب سؤالم رو بده، ساحل به هوش اومد؟

مکثی کرد، با صدای آرومی گفت:

- بله، به هوش اومد، ولی الان خوابیده. داداش لطفاً هر چه زودتر برگرد. اگه سراغت رو بگیره چی بگم بهش؟ طفلی گناه داره بیا کنارش باش.

چشم‌هام و روی هم فشردم:

- الینا نیاز نیست تو بهم بگی چیکار کنم، چیکار نکنم. مواظب ساحل و پسرم باش، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم. سرم رو که بالا اُوُردم، همسایه‌های فضول هنوز از این‌ور اون‌ور سرک می‌کشیدن و خیلی عادی بهم خیره شده بودن. زیر لب با لحن کلافه‌ای نالیدم:

- خدایا خودت بهم صبر بده! اینا رو کجای دلم بذارم؟

دوباره سمت در رفتم، ضربه‌ای کوبیدم:

- خانم تهرانی، میشه در و باز کنید چند دقیقه بهم گوش بدید. هیچی اون‌جور که شما فکر می‌کنید نیست، خانم.

خسته از بی‌نتیجه بودن، از در فاصله گرفتم، نه این زن کسی نیست که کوتاه بیاد. رو پاشنه پا چرخیدم به طرف ماشینم گام برداشتم که صدای باز شدن در باعث شد به طرفش بچرخم. در رو باز کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت، بدون این‌که در و ببنده، داخل شد. لبخندی رو لب‌هام نشست با دو قدم بلند خودم رو رسوندم و وارد حیاط شدم. روی تخت چوبی و سنتی وسط حیاط نشسته بود، نگاهی به حیاط قدیمی روبه‌روم انداختم. با لحن محکمی گفتم:

- اجازه هست بیام داخل؟

نگاهی بهم انداخت، سرش رو به علامت تایید تکون داد. وارد شدم و گوشه تخت نشستم. سرم رو پایین انداختم و به کفش‌هام خیره شدم، شروع کردم به گفتن:

- ببینید حاج‌خانم، درسته! ما نادونی کردیم. اشتباه کردیم، ولی الان بعد اون همه اتفاق و اون همه اذیت شدن تازه داریم طعم خوشبختی رو می‌چشیم. ساحل هر روز و هر دقیقه دلتنگتون بود؛ ولی هر بار با مخالفت من روبه‌رو می‌شد. چاره‌ای نداشت چون هیچ ارتباطی با بیرون نداشت، حتی تازه چند روزه براش گوشی خریدم. دلیل این کارها رو از خود ساحل بپرسید، چون من واقعاً توانایی اعتراف به اشتباهاتم رو ندارم. دیشب دخترتون مادر شد، دلمون می‌خواد بچه‌مون، پسرمون کنار خانواده‌ی مادر و پدرش بزرگ شه، پس لطفاً همراه من بیایید، هر سؤالی و هر حرفی داشتید از دخترتون بپرسید. ازتون خواهش می‌کنم!

نگاهی بهش انداختم، که اشک‌هاش صورتش رو خیس کرده بودن، بدون حرفی نگاهش رو به روبه‌رو دوخت.

***

ساحل

دستم رو نوازش‌وار روی شیشه کشیدم، شیشه‌ای که مانعی شده بود بین من و پسرم. اشک‌هام صورتم و خیس کردن، با بغض نالیدم:

- می‌بینی چقدر کوچیکه؟ اندازه یه کف دسته.

نگاهی به الینا انداختم، کنارم وایستاده بود، با گرفتن بازوم سعی داشت تکیه‌گاهی باشه. فشاری به بازوم داد و با لحن آرومی گفت:

- بزرگ میشه عزیز دلم، این‌قدر خودت رو اذیت نکن. باز حالت بد می‌شه ها!

دوباره نگاهم رو دوختم به پسرم که بین چند تا نوزاد داخل یه شیشه مستطیلی شکل بود. خیلی سعی کردم، نپرسم کجاست! حالا که اون پیشم نیست، منم سراغی ازش نگیرم؛ ولی باز هم دلم سرکشی کرد:

- الینا، تو همچین روزی ایلهان کجاست؟ چرا پیشمون نیست؟

با لکنت و دستپاچگی گفت:

- چیزه... یعنی کاری براش پیش اومد، برای همین رفت؛ ولی تو اصلاً خودت رو ناراحت نکنی ها! زنگ زدم گفت زودی میاد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم، روبه‌روش وایستادم. جای بخیه‌هام درد گرفت از حرکتم، دستم رو به دیوار گرفتم:

- الینا، بهم دروغ نگو! چون اصلاً دروغگوی ماهری نیستی.

بدون حرف دیگه‌ای، لنگون، لاک پشتی سمت اتاق راه افتادم. صدای قدم‌های الینا از پشت‌سرم می‌اومد که با کلافگی گفت:

- ساحل بذار حداقل کمکت کنم عزیزم! آخه تقصیر من چیه؟

جوابی ندادم، وارد آسانسور شدیم. خودمم نمی‌دونم چرا بی‌خودی از الی دلخور شدم! ولی دست خودم نیست، انتظار یه همچین بی‌محلی رو از ایلهان نداشتم. حالا دارم حرصم رو سر بقیه خالی می‌کنم. همراه الینا وارد اتاق شدیم، از درد داشتم پس می‌افتادم. آروم لبه‌ی تخت نشستم و با کمک الینا دراز کشیدم. صندلی رو نزدیک تخت کشید و نشست. نگاهی به چهره‌ی گرفته و مهربونش انداختم، دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم. نگاهش رو بالا اُورد و بهم زل زد:

- از من دلخور نشو گلم، انگار قلبم داره بین دو تا سنگ مچاله میشه.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، ادامه دادم:

- آره، درسته! قرارمون همین بود که بعد زایمان از زندگیش برم؛ ولی فکر نمی‌کردم از همون روز اول منو تو این شرایط تنها بذاره.

الینا از جاش بلند شد، سرم رو تو بغلش گرفت:

- این چه حرفیه ساحل!؟ آخه مگه ایلهان می‌تونه همچین کاری بکنه؟ یعنی تا الان نفهمیدی که چقدر دوستت داره؟ اون خیلی تغییر کرده، دیگه اون آدم سابق نیست، عزیز دلم!

لبم رو زیر دندون کشیدم، تا مانع ریزش اشک‌هام بشه. خودم و ازش جدا کردم. چشم‌هام روی هم فشردم، لبخند رضایتمندی زدم. سرجاش نشست، با گوشیش مشغول شد. تو افکار خودم غرق بودم که دو تقه به در خورد. با احتمال این‌که حتماً پرستار اومده، نگاهی نینداختم. کسی با حس نشست کنارم! نیم نگاهی انداختم که با دیدنش سرم رو به سمت مخالفت چرخوندم. دستش رو تو موهام فرو کرد، با صدای بمی گفت:

- حالت چطوره مامان خانم؟

توجهی نکردم، سرم رو تکونی دادم تا دستش رو برداره:

- می‌بینم یه نفر اینجا حسابی از من قهر کرده، آره؟

این حجم از پرو بودنش رو اعصابم بود. یهو با اخم برگشتم طرفش با لحن حرصی گفتم:

- نباید باشم؟ ما رو تو این شرایط اینجا ول کردی رفتی. حتی صبر نکردی به هوش بیام، شاید اصلاً می‌مُردم.

اخمی بین ابروهاش نشست، چشم‌های سیاهش انگار به قلبم نفوذ می‌کرد. تحمل نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم که با انگشت چونه‌م رو بالا اُوُرد و زل زد تو چشم‌هام:

- دیگه هیچ‌وقت این حرف رو نزن، هیچ‌وقت!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، اون صورت جذابش، اون ته ریشش که یه خورده بلند شده، موهای ژولیده‌ی رو پیشونیش داره دلم رو به بازی می‌گیره و همه دلخوری که ازش داشتم دود شد. یهو با لحن گرفته‌ای گفتم:

- ایلهان پسرمون خیلی کوچیکه! چرا زودتر از وقتش به دنیا اومد؟ اگه رو سلامتیش تأثیر بذاره چی؟

دستم رو بین دست‌هاش گرفت، با صدای بمی گفت:

- درسته، قد کف دسته پسر بابا، ولی اون پسر منه، اون خیلی قویه مامانش، پس تو خودت رو با این فکرها ناراحت نکن.

با به یاد اُوُردن اون دست‌های کوچولوش لبخند رو لب‌هام اومد که ایلهان ادامه داد:

- عزیزم، ساحل خانم من به‌خاطر بی‌فکری شما رو تنها نذاشتم! من فقط خواستم تو بهترین روزمون، روزی که پسرمون رو بغل می‌گیریم برات کاری کرده باشم.

چشم‌هام رو ریز کردم، کنجکاوانه بهش زل زدم، تک خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- اون‌جوری نگاهم نکن ها! یهو می‌بینی کار دستت دادم.

لبخند محوی رو لب‌هام اومد که با خنده گفت:

- ای جونم! حالا خجالت نکش مامان کوچولو.

با کلافگی چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم، با لحن حرصی گفتم:

- یا حرف تو بزن، یا این‌قدر اذیت نکن دیگه! می‌خوام استراحت کنم.

لب‌هاش رو روی هم فشرد تا نزنه زیر خنده، هوف خدا! اینم واسه من خوش خنده شده.

- چشم، اخم نکن، زشت میشی.

اخمی کردم که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت:

- باشه، اوکی! پس تو یه کوچولو منتظر باش.

با گفتن حرفش یهو از اتاق بیرون رفت، چشم‌هام از تعجب گرد شدن! پسره‌ی خود درگیر روانی! اخم‌هام رو کشیدم تو هم و پشت به در دراز کشیدم. اصلاً من قرار بود ازش قهر باشم، خاک تو سرت ساحل! هوف لعنتی حالا پیش خودش فکر می‌کنه خیلی محتاجشم. با باز شدن در اتاق، چشم‌هام رو روی هم فشردم تا فکر کنه خوابیدم. با صدای خش‌خش صندلی که انگار کسی روش نشست، چشم‌هام رو بیشتر بهم فشردم؛ ولی چرا آخه حرفی نمی‌زد پسره‌ی

دیوونه! با شنیدن صدایی که داخل اتاق پیچید انگار زمان متوقف شد و نفس تو سینه‌م حبس شد.

- به نظر میاد، حالا که مادر شدی بهتر می‌تونیم همو درک کنیم.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم، با یه حرکت به طرفش چرخیدم. از درد بخیه‌ها صورتم مچاله شد، ولی با دیدن اون که درست کنارم نشسته بود، هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. اشک به چشم‌هام هجوم اُوُرد، زمزمه‌وار نالیدم:

- مامان!

چهره‌ش شکسته‌تر شده بود، موهای سفیدش بیشتر از هر چیزی جلب توجه می‌کردن. لبه چادرش رو با یه دست زیر چونه‌ش گرفت، نگاهش رو گرفت. خودم رو نزدیک‌تر کشیدم، روی تخت نیم‌خیز شدم:

- مامان لطفاً نگاهت رو ازم دریغ نکن! مامان منو ببخش! تو رو خدا منو ببخش!

دیگه رسماً به هق‌هق افتادم، با خشم نگاهی بهم انداخت، لب‌هاش رو روی هم فشرد:

- اینجا جای این حرف‌ها نیست، خودت رو جمع و جور کن. خیلی چیزها هست که باید جواب پس بدی، پس الان استراحت کن.

سرم رو به دو طرف تکون دادم:

- مامان لطفاً این‌جوری نگاهم نکن! من تو این مدت کم مجازات نشدم.

دست دراز کردم، دستش رو تو دستم گرفتم و با بغض نالیدم:

- مامانم، تو رو خدا منو ببخش!

دستش رو از دستم بیرون کشید، از جاش بلند شد. با لحن محکمی گفت:

- بس کن! گفتم اینجا جاش نیست، کارهایی که تو باهامون کردی یه دقیقه و یه ساعت نبود که منم فوراً ببخشم و فراموش کنم. تو ما رو سوزوندی و خاکستر کردی.

دستم رو جلو دهنم گرفتم تا هق‌هقم از اتاق بیرون نره. داشتم از بغض خفه می‌شدم:

- الان هم فعلاً اینجام، نه به‌خاطر تو! فقط به‌خاطر اون بچه و روشن شدن یه سری حقایق که حقمه بدونم.

با مکث کوتاهی در رو باز کرد، از اتاق بیرون رفت.

باورم نمی‌شد ایلهان همچین کاری کرده باشه! آخ ایلهان هر بار بیشتر با کارهات قلبم رو به بازی می‌گیری. دو تقه به در خورد که انگشتم رو زیر چشم‌هام کشیدم تا مشخص نشه که گریه کردم. الینا با لبخند دندون‌نمایی وارد شد، با شوق دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:

- ساحل جان آماده باش، الان فندقمون رو میارن تا بهش شیر بدی.

تک‌خنده‌ای کردم! با تعجب و هیجان گفتم:

- واقعاً! وایی الی من باید الان چیکار کنم؟

تا الینا خواست حرفی بزنه، در باز شد، اول پرستار همراه کالسکه و پشت سرش ایلهان و مامان وارد شدن. الینا کمک کرد بشینم، بالشت رو پشتم گذاشت که پرستار با لبخند گفت:

- خب مامان خانم بچه‌مون شیر می‌خواد و حسابی گشنه شده.

دلم ضعف می‌رفت واسه بغل کردنش، ایلهان کنارم وایستاد. لبخند پررنگی رو لب‌هاش بود. الینا کنار کالسکه وایستاده بود. یه ریز قربون صدقه‌ش می‌رفت. نگاهم به مامان افتاد که با چهره‌ای خنثی و سرد به بچه زل زده بود. دلم گرفت از رفتارش. با صدای پرستار توجهم بهش جلب شد:

- بیا عزیزم، اینم از نی‌نی شما.

دست‌هام رو باز کردم و با ترس و هیجان پسرم رو بغل گرفتم. به صورتش زل زدم، این‌قدر پوستش نازک بود که رگه‌های کوچیک قرمز صورتش به وضوح دیده می‌شدن و چشم‌هاش یه کوچولو پف داشت. سرم رو بهش نزدیک کردم و بوش کردم. بهترین بوی دنیا رو داشت، با کمک پرستار و خنده‌های الینا از ناشی بودنم، بالاخره به پسرم شیر دادم و شیرین‌ترین حس دنیا رو تجربه کردم. عزیزکم حتی نمی‌تونست درست شیر بخوره با صدای الینا نگاهم و بهش دوختم:

- داداش تو که هنوز اینجا وایستادی؟ خب برو شناسنامه بچه رو بگیر دیگه! نچ، ای بابا بچه نه، آیهان.

زیر لب زمزمه کردم:

- آیهان، پسر قشنگم خیلی خوش اومدی به زندگی‌مون، آیهانم.

ایلهان نگاه سؤالی بهم انداخت که چشم‌هام رو با اطمینان بستم. لبخند رضایتمندی زدم. با رفتن ایلهان دنبال شناسنامه، پرستار آیهان رو با خودش برد. الینا نگاهی بین من و مامان رد و بدل کرد:

- چیزه... ساحل جان، منم میرم پایین یه قهوه بگیرم. شما چیزی لازم ندارین؟

- نه گلم.

نگاه سؤالی به مامان انداخت که گفت:

- نه، متشکرم.

الی سرش رو تکونی داد، با گفتن «فعلاً» از اتاق بیرون رفت. نگاهم کشیده شد به مامان که با اخم‌های کوری نشسته بود. لبم رو با زبون خیس کردم و با لکنت گفتم:

- مامان لطفاً این‌طوری رفتار نکن، به منم حق بده و یه خورده درکم کن!

نگاه تندی بهم انداخت و با لحن محکمی گفت:

- خجالت بکش دختر! حیا کن! تو کی این‌قدر گستاخ شدی ها؟ هنوز میگی درکم کن؟

بغض تو گلوم نشست، من باید براش توضیح بدم، ولی اگه حقیقت رو بگم تا ابد از ایلهان کینه به دل می‌گیره.

- چیه؟ باز لال شدی. از اول برام بگو از همون اتفاق که تو رو به عقدش در اُوُردن.

سرم رو تکون خفیفی دادم، شروع کردم به گفتن:

- خب من اون شبی که سر از اون مهمونی در اُوُردم، یه خورده عصبی بودم. واسه همین تو مصرف نوشیدنی زیاده‌روی کردم، اون بین یه پسر می‌خواست اذیتم کنه که ایلهان سر رسید و مانع شد؛ ولی من حسابی گیج بودم و هیچی متوجه نمی‌شدم. اون خواست پسم بزنه ولی من! مامان مقصر منم ایلهان گناهی نداره. اون با ازدواجش با من در حقم فداکاری کرد.

مکثی کردم و به صورتش خیره شدم، خدایا منو به خاطر دروغ‌هام ببخش ولی مجبورم!

- یعنی اون پسر بهت... .

سرم رو به طرفین تکون دادم، مصمم‌تر از قبل گفتم:

- نه، به هیچ‌وجه اون تقصیری نداشت. برعکس اون بود که نجاتم داد.

با افسوس سرش رو تکون داد:

- صدبار بهت گفتم خانوم باش، هزار بار گفتم پشت سرت حرف‌های خوبی نیست. تو چیکار کردی؟ برام گارد گرفتی که به مردم چه! زندگی منه و هزارتا چرت و پرت دیگه! بفرما حالا زندگیت رو ببین.

دستم رو مشت کردم، با لحن قاطعی گفتم:

- مامان درسته خیلی سختی‌ها رو پشت سر گذاشتم، ولی من از زندگیم راضیم.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و با تردید گفت:

- خب چرا تو این یه سال به‌جز اون سری سر وسایلات، نیومدی پیشم؟ چرا بهم یه زنگ نزدی که ببینی مادرت زنده‌ست یا مُرده؟

حالا چی می‌گفتم بهش! بگم ایلهان نمی‌ذاشت، بگم هر بار به بدترین شکل منو کتک می‌زد! اون وقت از ایلهان متنفر میشه، نه من شوهرم رو پیشش خراب نمی‌کنم، نگاه سؤالیش منتظر جواب بود.

- خب نشد، من بعد اون روز که اومدم در خونه تا برات توضیح بدم، ولی تو به‌جاش وسایلم رو کوبیدی تو صورتم، خیلی داغون بودم. واسه همین ایلهان تصمیم گرفت یه مدت بریم شیراز، واسه همین نتونستم بیام پیشت. اون داشت همه سعیش رو می‌کرد تا من رو از اون وضعیت نجات بده.

مامان با ابروهای بالا رفته بهم گوش می‌کرد، سرش رو تکونی داد و گفت:

- بابات، اون چند وقت پیش با سر و وضع داغون اومد. داد و هوار زد که دختره رفته طرف کسی که به‌خاطر انتقام اسیرش کرده، پس این حرف یعنی چی؟ حتی این پسر اومد دنبالم داشت التماس می‌کرد و می‌گفت من نمی‌تونم اشتباهاتم رو به زبون بیارم. همه چیز رو از دخترت بپرس؟ این حرف‌ها یعنی چی؟

وایی خدایا حالا چطوری قضیه رو جمع کنم؟ با لکنت گفتم:

- آهان، چیزه خب! بابا منظورش از انتقام من بودم. فکر می‌کرد این اتفاقات از عمد بوده تا من بی‌آبروش کنم. واسه همین گفته انتقام.

خنده مصنوعی کردم و ادامه دادم:

- ای بابا ایلهان همچین حرف‌هایی زد، نچ! مامان، ایلهان خواسته شما اون رو مقصر بدونید تا منو قبول کنید؛ وگرنه این مرد خیلی بهم خوبی کرده.

به نقطه نامعلومی خیره شد، انگار داشت حرف‌هام رو با هم وزن می‌کرد تا بفهمه چه خبره! سرم رو کج کردم و با لحن آرومی صداش زدم:

- مامان؟

تکونی تو جاش خورد، بهم خیره شد:

- مامان من رو ببخش لطفاً!

حرفی نزد که ادامه دادم:

- مامانم اصلاً من بد؛ به‌خاطر پسرم، نوه‌ت منو ببخش! مامان بذار دوباره حست کنم. مامان دلم برای عطر تنت تنگ شده.

چشم‌هاش پر از اشک شد، از جاش بلند شد و با یه حرکت اومد سمتم، سرم رو تو آغوش گرفت. بین اشک‌هام خنده‌ای کردم، باورم نمی‌شد. سرم رو بیشتر بهش فشردم، عطرش وو با تموم وجودم نفس کشیدم. دوتا دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد سرم رو به سینه‌ش فشرد:

- آخ دختر سهل انگار و ساده‌ی من! وای ساحل تو چیکار کردی مامان جان!

فین‌فینی کردم و نالیدم:

- منو ببخش مامان، تو رو به خدا بگو منو بخشیدی؟

صورتم رو با دوتا دست‌هاش قاب گرفت و تو چشم‌هام زل زد:

- بخشیدمت دخترم، بخشیدم! ولی ساحل خدات رو شکر کن زایمان کردی و تو بیمارستانی؛ وگرنه یه چک می‌خوردی.

تک خنده‌ای کردم، دوباره سرم رو به سینه‌ش فشردم:

- عاشقتم مامان! دلم این‌قدر هوات رو کرده بود که اگه تا فردا هم عطرت رو نفس بکشم سیر نمیشم.

خودم رو ازش جدا کردم که اونم با پره روسریش اشک‌هاش رو پاک کرد. انگشتش رو طرفم گرفت و تهدیدوار گفت:

- ساحل خدا سر شاهده، اگه فقط یه بار دیگه کاری کنی که باعث بی‌آبرویی و نقل تو دهن مردم بشه، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت! هیچ‌وقت! حالا دیگه مادر شدی دخترم، پس در شأن یه مادر رفتار کن.

با لبخند دندون‌نمایی سرم رو تکون دادم.

- چشم بانو، هر چی شما بگی.

لبخند محوی رو لبش نشست. دو تقه به در خورد و ایلهان وارد اتاق شد.

- سلام خانم تهرانی.

بعد اومد سمتم و دستش رو دور گردنم انداخت، پیشونیم رو بوسید:

- شما چطوری خانمم؟

از لفظ خانمم گفتنش و اون بوسه که مامان هم حضور داشت، گونه‌هام داغ شدن و گرمم شد، زمزمه کردم:

- خوبم.

ایلهان با لبخند دست تو جیب کتش کرد، شناسنامه سبز رنگی رو بیرون اُوُرد و گرفت سمتم:

- بفرمایید، این هم شناسنامه‌ی آقا آیهان.

با ذوق شناسنامه رو گرفتم و بازش کردم. دستم رو روی قسمت اسمش کشیدم، آیهان ملک. صفحه رو سمت مامان گرفتم و با خنده گفتم:

- وایی مامان ببین اینجا رو!

لبخندی زد:

- مبارک باشه دخترم، به امید خدا در پناه خدا و سایه پدر و مادرش بزرگ شه.

زیر لب «آمینی» زمزمه کردم که با صدای مامان شناسنامه رو پایین اُوُردم.

- پسرم من یه عذرخواهی بهت بدهکارم. اون طرز صحبت و رفتارم حقت نبود. بهم حق بده، منم بین یه مشت علامت سؤال گیر افتاده بودم.

نگاهم به ایلهان افتاد، خنده‌م گرفت، از تعجب و بهت! چشم‌هاش دودو می‌زد که مامان ادامه داد:

- راستش تو در حق این دختره سر به هوا فداکاری کردی.

اگه ایلهان همین‌طور مثل دیوونه‌ها بهش زل می‌زد، همه چیز به فنا می‌رفت. سرفه مصلحتی کردم، رو به ایلهان گفتم:

- آره عزیزم، مامانم درست میگه. منم ازت ممنونم که پناهم شدی.

ایلهان با حالت بامزه و هنگی رو به مامان گفت:

- کاری نکردم حاج خانم، نیاز به تشکر و عذرخواهی نیست. راحت باشید شما هم مثل مادرم.

مامان چادرش رو زیر چونه‌ش گرفت:

- خب پس ساحل مامان من یه سر برم پایین یه هوایی تازه کنم.

لبخندی زدم.

- بفرما مامان جان.

تا مامان از اتاق بیرون رفت، ایلهان با تعجب پرسید:

- تو چی گفتی به مادرت که به جای سیلی و تف انداختن تو صورتم داشت عذرخواهی می‌کرد؟

تو چشم‌های به رنگ شبش زل زدم و همه حرفایی که به مامان زدم رو براش گفتم. هر لحظه بیشتر اخم‌هاش تو هم می‌رفت و تعجب تو چهره‌ش بیداد می‌کرد، یهو از جاش بلند شد:

- ساحل تو چطور تونستی همچین حرف‌هایی بزنی؟ چرا من رو بی‌گناه و فداکار جلوه دادی؟ باید همه حقیقت رو بهش می‌گفتی. چرا با یه مشت دروغ زن بی‌چاره رو گول زدی؟

دستش رو تو دستم گرفتم:

- ایلهان به خودت بیا! اتفاق‌های گذشته بینمون یه اشتباه بود که تو گذشته هم می‌مونه. اگه حقیقت رو می‌گفتم مامانم سکته می‌کرد. تا آخر عمر نه تو صورت تو و نه من نگاه نمی‌کرد.

دستی بین موهاش کشید و به عقب فرستادش، با کلافگی گفت:

- ساحل تو باید... .

حرفش رو قطع کردم:

- ایلهان ما همه چیز رو فراموش کردیم، قراره کنار پسرمون و خانواده‌ها زندگی جدیدی رو شروع کنیم. در ضمن چرا من باید مادرم رو از اتفاق‌های بینمون با خبر می‌کردم؟ ما زن و شوهریم حرف‌ها و اتفاقات بینمون، بین جفتمون می‌مونه. اگه حقیقت رو می‌گفتم مادرم تا قیامت ازت کینه به دل می‌گرفت. من این رو نمی‌خوام ایلهان. هر چی بود تموم شد، پس نیازی به کنکاش گذشته نیست.

کنارم نشست، دستم رو بین دست‌هاش گرفت. با لب‌هاش مهری نثار دستم کرد، با صدای بم و خش‌داری لب زد:

- تو قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم بودی ساحل، اینو بدون که بدجوری شدی مالک قلبم.

از شنیدن حرف‌هاش انگار خوشبخت‌ترین دختر عالم شدم. از یه طرف از خجالت داشتم می‌مُردم و شک ندارم صورتم قرمز شده که ایلهان با لحن شیطونی گفت:

- وایی اینجا رو ببین، یه گوجه فرنگی خوشگل داریم برای خوردن!

مشتی حواله‌ی بازوش کردم:

- اِ ایلهان!

- جون دلم.

از بهت حرفش، یادم رفت چی می‌خواستم بگم، بشکنی جلو صورتم زد:

- ساحل؟

نگاهم رو بهش دوختم:

- می‌خواستی چیزی بگی عزیزم؟

با چشم‌های شیطون نگاهش کردم، لبخند خبیثی زدم که جفت ابروهاش بالا پرید! با صدای آرومی گفتم:

- اوهوم، خواستم بگم منم خیلی دوستت دارم آقا گرگه.

چند ثانیه به صورتم زل زد، یهو با صدای بلند قهقهه زد. از خنده‌ش، منم خنده‌م گرفت. بعد مدت‌ها صدای خنده‌های از ته دلمون داخل اتاق پیچید.

***

از ماشین پیاده که پیاده شدم، الینا اسفند به دست به استقبال اومد. نرگس خانم هی با لحجه خاصی قربون صدقه آیهان می‌رفت. پسرم رو بیشتر به خودم فشردم. با لبخند سمت فضلیت خانم که تو درگاه در وایستاده بود، قدم برداشتم. از خوشحالی چشم‌هاش برق می‌زد، روبه‌روش وایستادم که با انگشت پتو دور بچه رو کنار زد:

- پسرم خیلی خوش اومده به خونه‌ش، خوش اومدی نور چشمیم!

لبخندم پررنگ‌تر شد، دستش رو زیر چونه‌م زد:

- چشمت روشن دخترم!

بالاخره بعد بیست و پنج روز پسرم رو از بیمارستان مرخص کردن، واسه همین دیگه نمی‌خوام کینه‌ای باشه.

- ممنونم مادر، چشم شما هم روشن.

از لفظ مادر که گفتم لبش لرزید و چشم‌هاش رو دزدید، با صدای الینا به سمتش چرخیدم:

- بریم تو دیگه، عشق عمه سردش میشه همین‌طور اینجا وایستادی.

همراه هم وارد سالن شدیم. الینا با دستپاچگی اومد کنارم نشست:

- وایی ساحل بدش من، دلم داره ضعف میره براش!

آیهان رو آروم گذاشتم بغلش.

- بفرمایید عمه جونش.

چشمی تو سالن چرخوندم، پس ایلهان کجا موند؟ از جام بلند شدم، سمت حیاط راه افتادم. هوای نمدار دی ماه باعث شد لرز کنم. لبه‌های ژاکتم رو بیشتر به خودم فشردم، با دیدنش که

داشت با جدیت با گوشی حرف می‌زد، کنجکاوانه بیشتر نزدیکش شدم. با دیدنم خداحافظی زمزمه کرد و گوشی رو پایین اُوُرد. با تردید پرسیدم:

- عزیزم اتفاقی افتاده؟

دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد، با کلافگی گفت:

- هاتف بود.

سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- گفت تو لندن اقامت گرفتن، واسه همیشه از ایران رفتن. با هم به توافق رسیدیم و سهمش از شرکت رو خریدم. وکیلم قراره به کارهاش رسیدگی کنه.

با انگشت‌هام بازی کردم، با لحن آرومی گفتم:

- ایلهان نیازی نبود به‌خاطر من شراکتت رو... .

انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- هیس! به‌خاطر تو نبود عشقم. این کار لازم بود و با رضایت دو طرف انجام شد.

سرم رو تکون خفیفی دادم که تو حصارش حبسم کرد. اینجا امن‌ترین پناهگاه دنیاست برای من. از این‌که شیدا از زندگیم دور شد، آرامش گرفتم. با صدای سوت بلندی ازش فاصله گرفتم. با دیدن سامان دست‌هام رو روی سینه بهم قلاب کردم، با لودگی گفت:

- ای بابا داداش آخه حیاط جای اینکاراست؟ حالا اتاقی، گوشه‌ای، کناری. نه حیاط! اونم حیاط فضیلت بانو.

ایلهان مشتی نثار بازوش کرد و با خنده گفت:

- ببند دهنت رو بچه!

سامان با حرکت بامزه‌ای دست رو سینه‌ش گذاشت:

- زن داداش چشمت روشن! بالاخره فسقلیمون رو اُوُردیم خونه، والا شما دو نفر این‌قدر تو این پنج روز رفتین بیمارستان و اومدید، بیچاره‌ها رو عاصی کردین.

با صدایی که رد خنده داشت گفتم:

- حالا بیایید بریم داخل، حرف زیاده برای گفتن.

اول من و پشت سرم سامان و ایلهان وارد سالن شدن. با وارد شدن، گرمای مطلوبی روحم رو نوازش کرد. نگاهم به الینا و فضیلت خانم افتاد که داشتن با ذوق و لبخند قربون صدقه‌ی آیهان می‌رفتن، سامان اخم تصنعی کرد و گفت:

- هی روزگار! سی ساله خواهر زاده‌شم یه بار این شکلی قربون صدقه‌م نرفت! ببین چطور یه نیم وجبی داره دلبری می‌کنه ها!

همگی زدن زیر خنده، نگاهم به الینا افتاد که هر بار زیر چشمی سامان رو نگاه می‌کرد و گونه‌هاش قرمز می‌شدن. از احتمالی که به ذهنم رسید جفت ابروهام بالا پرید! یعنی میشه این دوتا تو سرنوشت هم باشن خدا جون؟ با صدای آیفون نگاه‌ها به سمت در کشیده شد که نرگس خانم گفت:

- خانم جان، نسرین خانم تشریف اُوُردن.

فضیلت خانم با لبخند پررنگی رو به مامان که وارد شد گفت:

- خیلی خوش اومدی، نسرین جان! بفرما اینجا بشین.

به کنارش اشاره زد، مامان با سلام و احوال‌پرسی با بقیه، کنار فضیلت خانم نشست. تو این بیست و پنج روز که از بیمارستان مرخص شدم، رابطه مامان با فضیلت خانم خیلی خوب شده و می‌تونن دوست و هم‌زبون خوبی برای هم باشن، با صدای مامان به خودم اومدم:

- جانم مامان چیزی گفتی؟

الینا تک خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- کجا سیر می‌کنی خانم؟ خاله پرسید که اذون تو گوش آیهان گفتین؟

لبخندی زدم و همین‌طور که آیهان رو گهواره‌وار روی دست‌هام بغل گرفتم گفتم:

- نه، ولی من می‌خوام زحمت این کار رو به عهده مادر بذارم.

از جام بلند شدم و روبه‌رو فضیلت خانم وایستادم، آیهان رو بین دست‌هاش گذاشتم:

- بفرمایید مادر، اذون رو بگید.

فضیلت خانم با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدن و هیجان سرش رو به گوش آیهان نزدیک کرد. نگاهی به ایلهان انداختم که با مهربونی بهم زل زده بود. از طرز نگاهش شرمم شد، نگاهم رو گرفتم و به مادر که مشغول خوندن دعا زیر گوش آیهان بود، خیره شدم. شک نداشتم بهترین تصمیم رو گرفتیم، این‌که تا چند ماهه آینده تا وقتی آیهان یه خورده بزرگ شه کنار فضیلت خانم بمونیم و از تجربه‌هاش استفاده کنیم.

***

سخن نویسنده:

هزاران دختر در سراسر دنیا وجود دارند که به ناحق به بدترین شکل مورد آزار و اذیت یه مشت ارازل قرار می‌گیرن. ما روزانه شاهد تباهی هزاران ساحل هستیم که هیچ حمایت و دست کمکی رو دریافت نمی‌کنند.

خیلی ممنونم از همیاری دوست خوبم مبینا عباسی.